دنباله تاریخ طبری

از

عریب بن سعد قرطبی

ترجمه

ابوالقاسم پاینده



۲۲

دنبالهٔ تاریخ طبری

از

عریب بن سعد قرطبی

ترجمه

ابوالقاسم پاینده



انتشارات اساطیر
۴۲/۴



انتشارات اساطیر
دنباله تاریخ طبری
تألیف عریب‌بن سعد قرطبی
ترجمهٔ ابوالقاسم پاینده
چاپ سوم: ۱۳۶۹
چاپ چهارم: ۱۳۷۳
چاپ: دیبا
تیراژ: ۲۴۰۰ نسخه

فهرست مطالب

بنام خداوند رحمان رحیم

چنانکه دیدیم، طبری درمتن تاریخ، حادثات دوران عباسیان را تا به‌سال سیصد ودوم رسانید ووعده دادکه اگر فرصتی بود، حادثات سالیان بعد را نیز برآن بیفزاید. اما چنان‌می‌نمایدکه درآستانه هشتاد سالگی‌محتملاً از کارشکنی حنبلیان متعصب که به‌خانه‌نشینی طبری منجرشد، اشتر رهوار طبع صبور این‌مرد پرکار چنان خفته که هرگزهوای استمرار تلاش نکرده وتا به‌سال‌سیصد ودهم‌که زنده بوده، چیزی‌برمتن نیفزوده.

برتاریخ طبری‌که بحق عنوان «التاریخ‌الکبیر» گرفته، دنباله‌های مکرر افزوده‌اندکه از جمله‌دنبالهٔ عریب‌بن سعد قرطبی، شهرت ورواجی یافته‌است. ابن‌سعد، اخباربنی‌عباس راتا به‌سال سیصد وبیستم‌وکشته شدن مقتدر وخلافت القاهر رسانیده و فارغ از ملاحظات فقیهانهٔ طبری، ازواقعات آنزمان نکته‌ها آورده‌که چهرهٔ زشت واحیاناً سیاه روزگاررا خوب نمودار می‌کند.

متأسفانه‌درمتون‌اعلام‌متداول، یادی‌ازاین‌نویسندهٔ نکته یاب‌نیافتم وچون‌دیگرنویسندگان وگویندگانی‌که ازلطف گزارشگران زندگی‌رجال، محروم مانده‌اند وی راازخلال نوشته‌اش باید شناخت.

ابوالقاسم‌پاینده
اسفندماه ۱۳۵۴

به نام خدای بخشندهٔ مهربان

آنگاه سال‌دویست و نودوپنجم در آمد[1].

سخن از آنچه در این سال رخ داد، از اخبار بنی‌عباس

. . . .

سخن از بیماری المکتفی‌ بالله و کار وی تا به وقت وفات

مکتفی، علی‌بن احمد، از بیماری‌ای در اندرون خویش و تباهی‌ای که در احشای وی بود می‌نالید. در شعبان این سال بیماری وی سخت شد واسهالی سخت گرفت که وی را بدحال کرد وعقلش را ببرد، چندان که صافی حرمی انگشتر وی را از دستش بر گرفت وبنزد وزیرش، عباس‌بن‌حسن فرستاد ومکتفی چیزی ازاین‌درك

۱ــ مؤلف دنبالهٔ تاریخ را ازسال ۲۹۱ آغاز کرده، یعنی سالهایی که‌طبری نیزحوادث آنرا آورده وتا آغاز سال دویست ونود وپنجم عیناً مطالب طبری رانقل کرده‌که برای پرهیزازتکرارحذف‌شد. درسالهای بعد نیزتاسال‌سیصدودوم که‌درمتن طبری آمده.پاره‌ای مطالب طبری‌را تکرار کرده که حذف شد وبه‌نشان آن چند نقطه درمتن افزوده‌شد.

نمی کرد.

وچنان بود که عباس خوش نداشت که کار به عبدالله بن معتز برسد و از او سخت بیمناك بود، بدین جهت برای آنکه خلافت به ابوعبدالله محمدبن معتمد رسد بکوشید، شبانه وی را به خانهٔ خویش احضار کرد و تنها محمدبن یوسف قاضی را احضار کرد و در حضور وی با محمد سخن کرد و بدو گفت: «اگر این کار را سوی تو کشانیدم به نزد تو چه دارم؟»

محمدبن معتمد بدو گفت: «به نزد من همان پاداش و امتیاز و قرب منزلت داری که سزاوار تو است.»

عباس بدو گفت: «می خواهم برای من سوگند یاد کنی که یکی از دو صورت را از من دریغ نکنی، اگر خدمت مرا می خواهی، نیکخواهی کنم و در کار اطاعت تو وفراهم آوردن مال برای تو نهایت کوشش بکنم، چنانکه برای غیر تو کرده ام، اگر دیگری را مرجح داشتی، حرمت مرا بداری و حفظم کنی و دست کسی را بر جان و مال من یا بر دیگری به سبب من گشاده نگذاری.»

محمدبن معتمد که مردی خردمند و نیکرفتار بود بدو گفت: «اگر تو این کار را سوی من نکشانی، از تو چشم پوشیدن نتوانم، به سبب کفایت و لیاقتی که داری، چه رسد به اینکه سبب و وسیله آن تو باشی.»

عباس بدو گفت: «می خواهم در این باب برای من قسم یاد کنی.»

گفت: «اگر بی قسم با تو وفا نکنم، با قسم نیز وفا نکنم.»

محمدبن یوسف قاضی به عباس گفت: «به همین از وی خشنود باش که از قسم یاد- کردن شایسته تر است.»

عباس گفت: «قانع شدم و رضایت آوردم.»

آنگاه عباس بدو گفت: «دست خویش را دراز کن تا با تو بیعت کنم.»

محمد بدو گفت: «مکتفی چه شد؟»

گفت: «اودر پایان کار خویش است، پندارم که تلف شده.»

محمد گفت: «خدانکند که تا وقتی جان مکتفی در پیکر اوست، دست به بیعتی دراز کنم، اگر بمیرد، چنین می کنم.»

محمدبن یوسف گفت: «درست همین است که وی گفت.» و بر این حال برفتند.

پس از آن مکتفی سبك شد و به خود آمد، صافی حرمی بدو گفت: «اگر امیرمؤمنان چنان بیند که کس سوی عبدالله بن معتز ومحمدبن معتمد فرستد ودر خانهٔ خویش کس بر آنها گمارد و آنها را بدارد، که کسان درباره این کار از آنها یاد کرده‌اند ودربارهٔ آنها شایعه‌گویی کرده‌اند.»

مکتفی بدو گفت: «خبرداری که هیچکدامشان بیعتی برضدما پدید آورده؟»

صافی بدو گفت: «نه.»

مکتفی گفت: «در شایعه گویی مردم، گناهی بر آنها نمی‌بینم. متعرض آنها مشو.»

اما این سخن در مکتفی اثر کرد وبیم کرد که کار از فرزندان پدر وی بگردد وچون در این باره چیزی بدو گفته می‌شد سخن را می کشید ومعنی را دنبال می کرد وسخت بدان می‌پرداخت.

محمدبن معتمد، درماه رمضان در محبس عباس بن حسن وزیر دچار فلجی شد، از خشمی که در مناظره با ابن عمرویه سالار نگهبانان بدو رسیده بود، عباس بگفت تا اورا در یکی از قبه‌ها که داشت بربهترین استرش ببرند که بدین صورت او را به خانه‌اش بردند وبه‌جلب تمایل دیگری پرداخت.

پس از آن در آغاز ذی‌قعده، بیماری مکتفی سخت شد، دربارهٔ برادر خویش ابوالفضل جعفر پرسش کرد وبنزد وی به درستی پیوست که اوبالغ است. پس قاضیان را احضار کرد و آنها راشاهد گرفت که کار را از پی خویش برای وی می نهد.

سخن از
درگذشت مکتفی

المکتفی بالله، علی‌بن‌احمد به شب شنبه،ده‌روز رفته ازذی‌قعده‌سال‌دویست‌ونودوپنجم بمرد و روز دوشنبه به‌گور شد، در خانهٔ محمدبن‌عبدالله‌طاهری. خلافتش شش سال ونوزده روز بود. روزی‌که بمرد سی‌ودوساله بود که به سال دویست وشصت‌وچهارم زاده بود. کنیه‌اش ابومحمد بود، مادرش یك‌کنیز ترك‌بود، نکوروی بود ورنگ پریده با موی نکووریش انبوه. فرزندانش، ابوالقاسم عبدالله مستکفی بود، ومحمد، ابواحمد، وعباس وعبدالملك وعیسی‌وعبدالصمد و فضل‌و جعفروموسی وام محمد وام‌الفضل وام سلمه وام‌العباس وامةالعزیز واسما و ساره وامةالواحد.

راوی گوید: جعفربن‌معتضد درخانهٔ ابن‌طاهر بود که جایگاه فرزندان خلفا می‌بوده بود. صافی‌حرمی دوساعت مانده ازشب‌یکشنبه به‌آهنگ وی‌برفت و اورابه قصر برد. عباس‌بن‌حسن براین قرار از صافی جدا شده بود‌که مقتدر را به خانهٔ‌وی ببرد که درآن ساکن بود وبرکنار دجله بود واورا با عباس به قصر ببرد، اماصافی راه اورا از خانهٔ عباس‌کج‌کرد واین از دور اندیشی و خردمندی صافی به شمار آمد.

سخن از
خلافت مقتدر

دراین سال با مقتدر، جعفربن‌احمد بیعت‌کردند، به روز یکشنبه سیزده‌روز رفته از ذی‌قعده سال دویست‌ونودوپنجم. درآنوقت وی سیزده سال وبیست‌ویك‌روز داشت،که تولدش به روز جمعه بوده بود، هشت روز مانده از ماه‌رمضان‌سال

دویست و هشتاد و دوم. کنیه‌اش ابوالفضل بود و مادرش کنیزی بود به نام شغب.

بیعت مقتدر در قصر معروف به حسنی بود، وقتی بدان درآمد و تخت را نهاده دید. بگفت تا حصیر نمازی بیارند که برای وی گسترده‌شد، چهار رکعت‌نماز کرد وپیوسته صدای خویش را بلند می‌کرد واز خداخیر می‌جست. پس از آن بر تخت نشست ومردم با وی‌بیعت کردند. کار بیعت به‌دست صافی‌حرمی‌وفاتك‌معتضدی بود، عباس‌بن‌حسن وزیر وپسرش احمد نیز حضور داشتند، تا بیعت به سررفت. پس از آن مکتفی را غسل دادند ودر محلی از خانه محمد بن‌عبدالله طاهری‌به‌گور شد.

طبری‌گوید: به روزی‌که بامقتدر بیعت کردندموجودی‌بیت‌المال‌پانزده‌هزار-هزار دینار بود، صولی این را یادکرده وحکایت کرده‌که موجودی‌بیت‌المال عامه ششصدهزاردینار بود.

مقتدربه روز دوشنبه،دوم بیعت خویش، وزیر ابواحمد عباس‌بن‌حسن را خلعتهای نکوداد ودبیری خویش را بدوسپرد وبگفت تا اورابه‌کنیه یادکنندوکارها بدست وی‌روان‌شود،کار عرضه‌کردن برخویشتن را به پسرش احمدسپرد، بادبیری بانومادر خویش ودبیری‌هارون ومحمد دوبرادر خویش.

عباس مکتوبی بخشنامه‌وار[1] دربارهٔ بیعت به ولایتهاونواحی نوشت،سپاهیان را مقرری بیعت داد، سواران را سه ماه وپیادگان را شش ماه، ودیوانداران‌را بر-آنچه بودند باقی نهاد.

مقتدر، سوسن وابستهٔ مکتفی راکه حاجب وی بوده بود خلعت داد و او را برحاجبی‌باقی نهاد. فاتك معتضدی وموسی خازن ویمن، غلام‌مکتفی، وابن‌عمرویه، سالار نگهبانی بغداد رانیزخلعت داد، احمد بن‌کیغلغ را نیز خلعت داد، وی به‌روز

۱ــ تعبیرمتن: علی‌نسخه‌واحده.

بیعت مقتدر گروهی را آورده بود که می‌خواسته بودند زندان دمشق را بشکافند ودر آنجا فتنه‌ای بپا کنند، که آنها را برشتران نشانیدند وبگردانیدند. بسیاری از خدمه‌را نیز خلعت داد هر کس از آنها کاری داشت خلعت برای‌باقی نهادن وبرکارش بودی وهر که کاری نداشت خلعت برای حرمت کردن وی‌بود.

مقتدر رسوم خلافت را به‌ترتیبی که بوده بود از گشادگی در غذا ونوشیدنی و رواندداشتن مقرریها بازبرد، میان‌بنی‌هاشم پانزده هزار دینارپخش کرد،ومقرریشان را بیفزود، رسم پخش قربان را برسرداران وعاملان ودیوانداران وقاضیان‌وندیمان بازآورد وبه روز ترویه وروز عرفه سی‌هزارگاو وگوسفند وهزارشتر برآنها پخش کرد. دستور داد تاهر که را به زندان است ومدعی ندارد وحقی از خدای عزوجل براونیست رها کنند، ازآن پس که محمدبن‌یوسف قاضی کارشان را رسیدگی کرده باشد.بدوخبردادند که‌دکانها ومستغل‌ها که مکتفی در عرصهٔ باب‌الطاق‌بنا کرده بود ناتوانگران را زیان زده که بی‌اجرت برای تجارت خویش درآنجا می‌نشسته‌بودند. که عرصه‌هایی‌گشاده‌بود، از درآمد آن‌پرسید،گفتند: «هرماه‌هزار دینار درآمددارد.»

گفت: «این‌مقدار در قبال صلاح مسلمانان وجلب دعای خیرشان چه اهمیت دارد.» و دستور داد که‌آنراویران‌کنند وبه ترتیبی که بوده بود بازبرند.

از بنی‌عباس هیچکس به خلافت نرسید که کم‌سال‌تراز مقتدر باشد،کارها را به دست گرفت وآنرا به راه برد وکار خاص وعام را به صلاح برد ومحبوب آنها شد. اگر بسیاری کارها را به او تحمیل نمی‌کردند مردم با خلافت وی در معاشی مرفه بودند، اما مادرش و دیگر اطرافیانش بسیاری کارهای وی را تباه می‌کردند.

. . . . . .

آنگاه سال دویست‌ونودوششم‌درآمد.

. . . . . .

سخن از رخدادهای سال دویست و نودوششم از اخبار بنی‌عباس

... مقتدر کارها را چنان روان کرد که در ایام مکتفی بوده بود، همه کارها را به عباس سپرد ومنزلت وحرمت وی را بیفزود وکار امرونهی را بدو واگذاشت. عباس نسبت به سرداران، دیگر شد وآنها را سبك گرفت، گردنفرازی وی نسبت به مردم سخت شد و روی از آنها نهان کرد و همه دسته‌های مردم را سبك گرفت، در صورتیکه پیش ازآن باهمه سرداران وخادمان نیت درست داشت ودرکارپذیرفتنشان و دیدارشان انصاف می‌کرد، اما باآنها لجبازی کرد. وچنان‌بود که پیش روی‌او به قدم می‌رفتند و دستور سوارشدنشان نمی‌داد. توقف برای متظلمان و گوش فرادادن به‌آنها را ترك کرد، از اینروخاص و عام او را تحمل ناپذیر شمردند وطعنه به‌او و تعرض به‌کارش وبدگویی وی بسیار شد ویکی از شاعران بغداد دربارهٔ وی گفت:

«ای ابواحمد از امام خویش
«خوش گمان مباش
«واز روزگار بپرهیز
«که بسیارشاهان را هلاك کرده
«وفنا کرده.
«ای بساوزیر که دیده‌ایم
«که‌درگورخفته.
«آنها که می‌دیدیشان کجا شدند؟
«نسل به نسل برفتند
«ازمرکوب گردنفرازی بپرهیز

«و با مردم نکو گوی.
«باشد که آنکه صبحگاهان
«تهنیت می‌شنود
«شبانگاه معزول باشد.
«آنکه فرمانش مطاع است
«زشت باشد که نرمی نکند
«مردم را چنان کن که
«آرزوی روزگار ترا داشته باشند.»

از جمله شناعت‌ها که حسین بن حمدان از عباس می‌گفت این بود که روزی به نزد وی نوشیده بود و چون حسین مست شد عباس انگشتر وی را از انگشتش درآورد و همراه یکی از غلامان خویش به نزد کنیزش فرستاد و بدو گفت: «مولایت می‌گوید که وزیر راغب شنیدن آواز تو است، هم اکنون حاضر شو و تأخیر مکن، اینك انگشتر من که به نزد تو نشانه است.»

حسین گوید: و چنان بودم که بیم داشتم چیزی از این باب از وی سرزند که از وی پیامها رسیده بود که دانسته بودم و نامه‌هایی به خط وی به عنوان کنیزم دیده بودم و کنیز را محفوظ داشته بودم و بر حذرش داشته بودم که به گفتهٔ آن غلام گوش نداده بود و از او نپذیرفته بود.

و چنان بود که حسین قسم مؤکد یاد می‌کرد که شنیده بود که عباس کفر می‌گفت و درحق پیمبر، صلی‌الله‌علیه‌وسلم، سبك می‌گفت، از جمله اینکه ضمن سختی گفته بود: «مزدور خدیجه بود، سپس آنچه دیدی از وی سر زد.»

گوید: از آن وقت به کشتن وی اعتقاد یافتم و دیگر سرداران نیز دربارهٔ وی چنین اعتقادی داشتند و دلها بر دشمنی وی اتفاق کرد. در این هنگام قوم بر او جستند و او را بکشتند، کسی که کشتن وی را عهده کرد بدر عجمی بود و حسین بن حمدان و

وصیف پسر سوار تکین، و این به روز شنبه بودیازده روزمانده از سال مذکور.

سخن از بیعت ابن‌معتز

فردای آنروز مقتدر خلع شد، سرداران ودبیران و قاضیان بغداد اوراخلع کردند و کس از پی‌عبدالله‌بن‌معتز فرستادند و وی را به خانهٔ ابراهیم‌بن‌احمدماذرایی بردند که بر کنار دجله وفرات بود، سپس وی را ازآنجا برکشتی مخرم‌به خانهٔ مکتفی بردندو قاضیان احضار شدندو باعبدالله‌بن‌معتز بیعت کردند و اورا المنتصف‌بالله نامیدند، این لقبی بود که برای خویش برگزیده بود، محمدبن‌داود جراحی‌رابه‌وزارت گرفت و اورا به سوگند دادن سپاهیان گماشت. وچنان بود که مردم را در حضور قاضیان سوگند می‌دادند. کسی که از مردم و از سرداران بیعت می‌گرفت وعهده‌دار قسم دادنشان بود ونامشان را می‌خواند محمدبن‌سعیدازرق دبیر سپاه بود. عبدالله ابن‌علی‌شواربی‌قاضی را احضار کردند واز اوخواستند که با ابن‌معتز بیعت کند که من ومن کرد وگفت: «جعفر مقتدر چه شد؟» که به سینه‌اش زدند. ابوالمثنی راکه از بیعت خودداری کرده بود کشتند.

مردم تردید نداشتند که کار وی سرمی‌گیرد که اهل دولت بر وی اتفاق کرده بودند، مهمتر کسی که از وی بازماند،سوسن حاجب بود که درخانهٔ مقتدر به‌تأییدکار وی وحمایت از اوبماند.

در این روز میان،حسین‌بن‌حمدان وغلامان خانه‌ای که مقتدر آنجا بود،نبردی سخت بود، از صبحگاه تا نیمروز.سوسن حاجب ثبات کرد واز مقتدر حمایت کرد و غلامان را احضار کرد و وعدهٔ افزایششان داد، صافی و مونس خادم و مونس خازن را دل داد که همگان از مقتدر حمایت کردند واز اودفاع کردند...

...ابن‌معتز گرفته‌شدو کشته‌شد، جمعی نیز باوی کشته شدند که احمدبن‌یعقوب

قاضی‌ازآن جمله بود که سرش را بریدند. بدو گفتند: «با مقتدر بیعت کن.» که گفت: «او کودك است وبیعت با وی روانیست.»

طبری گوید: کسان ازکار ابن‌معتز ومقتدر شگفت‌تر ندیدند که خاصه و عامه بررضایت از ابن‌معتز وتقدم وی وخلع مقتدر اتفاق کرده بودند، اما فرمان خدای مقدر وانجام شدنی بود. حقاً مردم ازکار دولت مقتدر و درازی مدت آن باوجود اساس‌سست وضعف بنیان‌آن به حیرت بودندو کسان همانند رفتار و روزگاروطول خلافت‌وی‌نه‌دیده بودند ونه‌شنیده بودند[1].

محمدبن‌یحیی‌صولی گوید: به روزدوشنبه هفت‌روزمانده‌از ربیع‌الاول، مقتدر علی‌بن‌محمدبن‌فرات را خلعت وزارت داد ومردم با وی برنشستند و به خانه‌اش رفتند که دربازارعطش بود. ابن‌فرات دربارهٔ رهاکردن گروهی ازآنها که با ابن‌معتز بیعت کرده‌بودند سخن کرد که مقتدربه اواجازه‌داد وطاهربن‌علی ونزاربن‌محمد و ابراهیم‌بن‌احمد ماذرایی وحسین‌بن‌عبدالله جوهری معروف به ابن‌جصاص‌راآزاد کرد. غلامان و دوستانی‌راکه‌باوی باقی‌مانده بودند عطیه داد، جایزهٔ دومین، به سواران سه ماه وبه پیادگان ششماه. مونس خادم را برنگهبانی دو سوی بغداد و توابع‌آن‌گماشت و بدودستور داد که دربارهٔ محمدبن‌داود ویمن و محمدرقاص بانگ زند وبه‌هرکه محمدبن‌داود را بیارد ده‌هزاردینار بدهد. عبدالله‌بن‌علی‌شواربی را خلعت قضای دو سمت بغداد داد. علی بن‌محمد وزیر برادر خویش جعفر رابر دیوان مشرق ومغرب گماشت وشایع کرد که جعفر برآن دیوانها جانشین اوست، نزار را برکوفه وبخشهای‌آن‌گماشت ومسمعی را ازآن‌برداشت. سپس‌نزار را عزل کرد ونحج طولونی را برکوفه گماشت وابوالاغر خلیفة بن‌مبارك‌سلمی را، خلعت غزای تابستانی داد.

۱- چنان مینماید که این عبارات ازگفته شفاهی طبری نقل‌شده زیرا درمتن طبری بدان نمیخوریم.

کار سوسن حاجب بالا گرفت وجباری کرد وطغیان کرد، چنانکه مقتدر ازاو بدگمان شد واز وی ایمن نبود، دربارهٔ وی باابن فرات مشورت کرد. آنگاه مقتدر بدو گفت: «از مردان هرکه راخواهی بر گیر وازمال وسلاح هرچه خواهی بگیروهر کاری راکه خوش داری عهده کن وخانه خلافت را رهاکن که آنرا به هرکه خواهم سپارم.»

اما سوسن نپذیرفت وگفت: «کاری است که به شمشیر گرفته ام وآنرا جزبه شمشیر رها نمی کنم.»

مقتدر، با ابن فرات دربارهٔ کشتن سوسن مشورت کرد، یکی از روزها که با وی به میدان درآمد صافی حرمی بیماری نمود ودر یکی ازراههای میدان نشست که بیمارم، سوسن پیاده شد که از وی عیادت کند، گروهی که تکین خاصه و سرداران دیگر ازآنجمله بودند بدوتاختند وشمشیرش را بگرفتند واورا به خانه‌ای درآوردند وچون کسانی از غلامانش ویارانش که همراه وی بودند این را بشنیدند پراکنده شدند وسوسن از پس چند روز در حبس بمرد وحاجبی به نصرحاجب، معروف به قشوری، داده شد که به خرد وفضل شهره بود.

وچنان بود که درآخر ایام عباس بن حسن کار نصرانیان بالا گرفته بود و دبیران نصرانی بر کارها تسلط یافته بودند، دربارهٔ کارشان به مقتدر خبردادند و درمورد آنها چنان دستور داد که متوکل دستور داده بود که ردشان کنند وفروبرند وآنهارا از خدمت بیندازند اما این کار دربارهٔ آنها دوام نیافت.

. . . . . .

در نیمهٔ شعبان، مونس خادم خلعت گرفت ودستوریافت برای غزای رومیان سوی طرسوس شود که با سپاهی انبوه وگروهی از سرداران برون شد. چنان بود که صافی حرمی حضور موسی را خوش نداشت ومی خواست در بغداد نباشد، با وزیرابن فرات درکار دورکردن وی بکوشید و اورا به غزای تابستانی فرستاد وابوالاغر، خلیفة بن مبارك، را همراه وی کرد، اما مونس بدورضایت نداد وبه مقتدر نوشت واز

ابوالاغر نکوهش کرد، مقتدر بدو نوشت که بازگردد که بازگشت وبداشته شد، اما کسان همسخن بودند، بی‌خلاف، که به روزگار ابوالاغر، سوارمردی ازعـرب و عجم، دلیرتر وگشاده دست‌تر وبیباك‌تر از وی نبود.

آنگاه سال‌دویست‌ونودوهفتم‌درآمد.

سخن از رخدادها که دراین سال بود از اخباربنی‌عباس

در محرم این سال، برای مقتدر پسری تولد یافت و دستور داد نـام وی را برعلمها وسپرها و دینارها و درمها ونشانها بنویسند، اما این مولود نزیست.

در همین سال،شش روز رفته ازمحرم،نامهٔ مونس خادم به سلطان رسید کـه در غزای خویش با رومیان که یادآن در سال نودوششم رفت، بر آنها غلبه یافتـه و هزیمتشان کرده واز رومیان کشتاری بزرگ کرده وکافران بسیار از آنها به‌اسیری گرفته، نامهٔ وی در این باب در بغداد برای عامه خوانده شد پس از آن مـونس بازگشت.

در این سال،طاهربن‌محمدصفاری مالی راکه از اموال فارس برعهده داشت نداد و دفع‌الوقت کرد، سبکری غلام عمروبن‌لیث نوشت وفرستادن وپرداخت مال را ضمانت کرد واجازه خواست که طاهررا با دوبرادرش، به اسارت، بـه‌در سلطان فرستد که این از اوپذیرفته شد. پس سبکری ویـارانش برضدآنها فراهم آمـدند و نبردی سخت میانشان رفت و عاقبت سـبکری برفارس و کرمان تسلط یافت‌وطاهرو دوبرادرش را سوی سلطان فرستاد که در عماریهای سرباز واردشان کردندوفرستاده سبکری خلعت گرفت.

وقتی لیث‌بن‌علی‌بن‌لیث ازآنچه سبکری با طاهرویعقوب پسران محمدکرده بود خبریافت خشمگین شد وبه‌آهنگ فارس روان شد، سبکری به مقابلهٔ وی رفت

ونبردی سخت کردند که سبکری هزیمت شد وبه نزد سلطان آمد و از او کمک خواست، مونس خادم به فارس فرستاده شد ونزدیك پنج‌هزار از یاران وغلامان به اوپیوسته شد. به‌عاملان کمك اصفهان واهواز وجبل نوشته شد که مونس‌را درکار نبرد لیث‌بن‌علی کمك کنند. ابن‌فرات وزیر، محمدبن‌جعفرعبرتای را با وی‌فرستادو املاك وخراج فارس را بدوسپرد، سپاهیان به مقرریهای خویش نیازمند شدندکه محمدبن‌جعفر بدانها وعده داد، اما از وعدهٔ وی‌رضایت نیاوردند وبراوتاختند و اردوگاهش را غارت کردند وضربتی بدورسید. یکی ازیاران مونس گوید: یکصد هزار دینار از اوگرفته شد.

به‌شب چهارشنبه‌پنج روز رفته ازربیع‌الاخر سال‌نودوهفتم، ابوالعباس‌محمد الراضی برای مقتدر زاده شد، در دیرحنینا، پیش از طلوع‌فجر.

در ذی‌حجهٔ همین سال، میان مونس خادم ولیث‌بن‌علی نبردی‌بود، درناحیهٔ نوبندجان که لیث‌ویارانش هزیمت شدندومونس‌لیث را بابرادرش اسماعیل‌وعلی‌بن حسین‌بن درهم وفضل‌بن‌عنبر اسیر گرفت که به چنگ وی افتادند وآنها را پیش روی خود به بغداد برد، لیث را برفیلی درآوردند وهمراهان وی را بسرشتران که انگشت‌نما بودند وکلاههای دراز بسر داشتند، سپس بداشته شدند.

. . . .

در همین سال، کار مردم راه مکه را به ورقاءبن‌محمد شیبانی سپردند که زحمت از مردم برداشت وزحمت بدویان راکه در راه‌کشتار می‌کردند وغارت می‌کردند از میان برداشت واثر ورقاء درآنجا نکوشد وهمچنان درآن‌ناحیه‌بود تا حج‌گزاران، درودگوی وسپاسگزار، ازآنچه وی کرده بود بازگشتند.

در جمادی‌الاول این سال، خبرآمدکه چهار رکن کعبه راآب گرفته، بسبب سیلهایی‌که در مکه‌آمده بود، طوافگاه را نیزآب‌گرفته وآب زمزم برآمده‌وسیلی بوده‌که به روزگار دیرین ونوین همانندآن دیده نشده بود.

در شوال همین‌سال، محمدبن‌طاهر طاهری معروف به صنادیقی درگذشت و

در گورستان قریش به گور شد وقاضی احمدبن‌اسحاق بهلولی براو نماز کرد.

در ماه‌رمضان همین‌سال، یوسف‌بن‌یعقوب قاضی درگذشت و نیز محمدبن‌داود اصبهانی فقیه.

وهم در این ماه، خبر آمد که عیسی نوشری عامل مصر درگذشته وسلطان، تکین، خاصه را به جای وی گماشت که از بغداد سوی مصر روان شد.

در شوال همین سال، جعفربن‌محمدفراتی، برادر وزیر درگذشت وی‌عهده‌دار دیوان مشرق‌ومغرب‌بود، وزیرپسرش‌محسن را بردیوان مغرب‌گماشت و پسردیگرش فصل را بردیوان مشرق.

وهم در این سال قاسم‌بن‌زرزور نغمه‌گر درگذشت. وی از جمله ماهران خوش‌آواز بود، کهنسال‌بود و به‌نودسالگی رسیده‌بود.

آنگاه سال دویست‌ونودوهشتم درآمد.

سخن از رخدادهای این سال‌از اخبار بنی‌عباس

در این سال، قاسم‌بن‌سیما از غزای تابستانی روم بازآمد. گروهی بسیار اسیر با وی بود با پنجاه‌کافر که برشتران بودند وانگشت نماشدند. جمعی از آنها علمهای روم را به دست داشتند که صلیب‌های طلا ونقره برآن بود، واین به روز چهارشنبه بود چهارده روز مانده از ماه‌ربیع‌الاول.

وهم در این سال، سبکری مخالفت آورد وبرقلمروخویش‌تسلط‌یافت. وصیف کامه، غلام موفق، برای نبرد وی روان شد، سران سرداران نیز با وی برون شدند. از جمله حسین‌بن‌حمدان و بدر، غلام نوشری، وبدرکبیر معروف به حمامی. به در شیراز با سبکری نبرد کردند وهزیمتش کردند وقتال یا روی را اسیر کردند. یکی ازسردارانش از وی بگریخت وسپاه وی با مال و بنه به‌ناحیهٔ کرمان رفت.

خبر آمد که‌سبکری اسیر شده، کسی که وی را اسیر کرده بود سیمجور، غلام احمدبن‌اسماعیل بود، پس از آن وصیف‌کامه باقتال پارسبکری بیامد، او را برفیلی وارد کردند، کلاهی دراز به سرداشت، سیزده اسیر پیش‌روی وی بودندبرشتران که جبه‌ها و کلاههای دراز داشتند، از حریر. وصیف را خلعت دادند وبازوبند وطوقی ازطلای جواهرنشان. پس از آن سبکری را بیاوردند. به روزدوشنبه یازده‌روزمانده از شوال‌ابن‌فرات وزیرهنگام ورود وی حضور داشت با دیگر سرداران، وی‌را بر فیلی نشانده بودند وانگشت نماکرده بودند باکلاهی دراز. مهره‌بازان وسنج زنان پیشاپیش وی میرفتند لیث بن‌علی پشت سروی بود برفیلی دیگر ، ابن‌فرات خلعت گرفت با اسب و روزی سخت با شکوه بود.

محمدبن‌یحیی صولی‌گوید: که‌آنروز حضور داشته بود.

گوید: آنروز حدیثی راکه صافی حرمی به‌روز بیعت المقتدربالله‌به ما گفته بود به یادآوردم، صافی می گفت: «خلیفه‌المقتدربالله را دیدم به وقتی که کودك بودم ودر دامن معتضد بود، معتضد در دفتری می‌نگریست که بسیاری اوقات درآن می‌نگریسته بود، در آن حال به شانهٔ مقتدر می‌زد و می گفت: «گویی می‌بینم که‌شاهان پارس را بر فیلان و شتران بنزد تو می‌آرند که کلاههای دراز دارند.»

گوید: وچنان بودکه صافی به روز بیعت مقتدر این حدیث می گفت‌وازخدا می‌خواست که این گفته را محقق کند.

در همین سال هدیه‌ها به نزد مقتدرآمد، از خراسان، که احمدبن‌اسماعیل آنرا فرستاده بود. از جمله، غلامانی که بر مرکبان و اسبان بودند وجامه‌ها بامشك بسیار و بازها و سمورها و تحفه‌ها که همانندآن‌در هدیه های‌پیشین دیده نشده‌بود.

در همین سال، ابن‌فرات وزیر برای دبیران پرداخت بنشست و به حسابشان کشید واز خیانت‌آنها در حدود یکصدهزار دینار اطلاع یافت واندکی ازآنرا وا-

نمود، که دبیران وی از آنجمله بودند ومالی‌راکه یافت بامداراوکتمان بگرفت.

در جمادی‌الآخر این‌سال، عبدالله‌بن‌علی‌شوار بی قاضی، فلج‌شد. مقتدر پسروی محمد را دستور داد که به جانشینی پدرکار مردم را عهده کند تا حال وی و وضع بیماریش معلوم شود و او نظرکرد، چنانکه پدرش نظرمی‌کرده بود وکارهارا همانند وی روان داشت.

آنگاه سال‌دویست‌ونودونهم‌در آمد.

سخن از رخدادها که به‌سال‌دویست‌ونودونهم‌بود از اخبار بنی‌عباس

. . . . .

در ماه‌ذی‌حجه، چهار روزرفته ازآن ماه، مقتدر بر وزیرخویش‌علی‌بن‌محمد ابن‌فرات‌خشم‌آوردکه بداشته شد وکس برخانه‌هایش‌گماشتند وآنچه از آن وی و کسانش یافت شدگرفته شد وخانه‌هایش به زشترین وضعی غارت شد و نگهبانان با زنانش وزنان‌کسانش‌کار بدکردند، می‌گفتندکه وی به بدویان نوشته بودکه‌به‌بغداد هجوم‌آرند، ضمن خبری دراز. محمدبن‌عبیدالله‌خاقانی به وزارت‌گرفته شد. وزارت ابن‌فرات سه سال‌بود وهشتماه‌ودوازده روز. اموال ابن‌فرات وذخایر وی‌رابجستند که به‌گفتهٔ صولی‌که شاهد ومطلع اخبارشان بوده بود با سپرده‌هاکه داشت هفت هزارهزار دینار فراهم‌آمد.

گوید: هرگزنشنیده‌ایم‌کسی بوزارت برسد ومالك چندان طلا ونقره وملك واثاث باشدکه بهای‌آن به‌ده‌هزار برسند: بجز ابن فرات.

صولی‌گوید: وی راکارهای جلیل وفضایل بسیار بودکه‌آنرا درکتاب‌الوزرا یادکرده‌ام.

گوید: هیچ وزیری دیده نشده بودکه چندان مال به مردم معتبر سپرده باشد که ابن فرات پیش از وزارت خویش سپرده بود، درآمد وی به‌یك هزارهزار

دینار می‌رسید، مردم بغداد با وجود آثار نکوی ابن‌فرات از عیبگویی و بدگویی وی بازنماندند.

همان‌وقت که ابن فرات را گرفتند محمدبن‌عبیدالله‌خاقانی به‌خانه مقتدر احضار شد، وزارت بدو داده شد و در کشتی‌ای به‌خانهٔ خویش رفت که به‌در شماسیه بود. روز پنجشنبهٔ بعد بر نشست و خلعت گرفت و اسب‌وشمشیر.

گویند: سبب‌وزارتش توجهی‌بود که کنیز فرزنددار معتضد به کار وی داشت که صدهزار دینار برای وی تعهد کرد و کار وی به نزد آن کنیز به سبب تظاهری که می‌کرد نیرو گرفته بود، خدمهٔ خانهٔ خلافت نامه برای وی می‌بردند اما با آنها سخن نمی‌کرد، مگر از آن پس که یکصد رکعت نماز می‌کرد که با وصف وی و آنچه از او دیده بودند بازمی‌گشتند. پسرش عبدالله به جانشینی پدر خلعت گرفت، عاملان را تغییر داد و هر که را به‌علی‌بن‌فرات و خاندان وی تمایل داشت عزل کرد.

در این‌سال وصیف موشکیر درگذشت، به روز پنجشنبه چهارده روزمانده‌از ماه رمضان.

وهم در این سال خرقی محدث درگذشت.

. . . . .

آنگاه سال‌سیصدم‌در آمد.

سخن از رخدادها که به سال سیصدم بود از اخبار بنی‌عباس

در این سال مقتدر دستور داد که از مطالبهٔ مواریث از مردم دست‌بدارند و در کار میراث متعرض کسی نشوند، مگر در مورد کسی که معلوم شود وارث نیست. پیش از آن مردم از عاملان و مالگیران در بلیه وزحمت پیاپی‌بودند.

وهم در این سال، محمدبن اسحاق کنداجیقی گروهی‌از یاران خویش‌را برای

نبرد جمعی از قرمطیان فرستاد که به بازار بصره آمده بودند ودرآنجا تباهی کـرده بودند ودستها وشمشیرهای خویش را برمردم گشوده‌بودند. وقتی یاران‌ابن کنداجیق به‌آنها رسیدند، قرمطیان صدمـه‌ای سختشان زدند،چنـدان که هزیـمتشان کردند و گروهی از یاران ابن کنداجیق کشته شدند. وچنان بود که محمدبن‌اسحاق به‌کمـك آنها برون‌شده‌بود وچون‌کار قرمطیان ونیرومندیشان‌را بدانست سوی‌شهرباز گشت. سلطان، محمدبن‌عبداللهفارقی را با مردان‌بسیار به‌کمك ویاری ابن کنداجیق فرستاد که در بصره بماندند وبه نبردی دست نزدند.

در شعبان همین سال، ابراهیم‌بن‌احمد ماذرایی وعلی‌بن‌احمد، برادرزاده‌اش، راگرفتند. ابوالهیثم‌بن‌ثوابه پانصدهزار ازآنها مطالبه‌کرد که‌پنجاه‌هزار ازآن را به بیت‌المال فرستادند، با وزیر. ابن‌خاقان وپسرش وابن‌ثوابه برمالی گزاف ساخت وپاخت کردند. ابن‌ثوابه، مالی گزاف از گروهی مطالبه‌کرد که ابن‌جصاص بیست‌هزار از آنرا فرستاد وبقیه برجمعی تقسیم شد، از جمله ابن‌ابی‌الشوارب قـاضی و دیگران.

در این‌سال، سستی‌کارمحـمدبن عبیدالله خـاقانی وزیر نمودار شدواینـکه پسرش عبداللهبراوتسلط داشت وشخصاً و بـی‌مشورت وی به‌کارها می‌پـرداخت. آشفتگی رای محمد وهمه‌کارهایش نمودار شد. دریك هفته چندکس را به‌یك کـار می‌گماشت. ساخت وپاخت باب‌شد.چندان که‌در یازده ماه، عمل بادوریا رابه‌یازده کس داد. چنان بود که یکی‌که روزگاری دراز وی رامی‌شناخته‌بود وارد می‌شدوبه اوسلام می‌گفت اما نمی‌شناختش تا بگوید من‌فلانم پسرفلان. وپس از ساعتی کـه بازاورا می‌دید نمی‌شناختش.

در همین سال،خبرآمد که در دینور کوهی به نام تل فرو رفته و آب بسیار از زیرآن درآمده که چند دهکده زیرآب رفته. و نیز خبر آمد که پاره بزرگی از جبـل لبنان فرو رفته وبه دریا افتاده و این رخدادی بود که همانـندآن دیده نشده

بود.

وهم در این سال نامهٔ متصدی برید دینور آمد که می گفت در آنجا استری کره آورده. نسخهٔ مکتوب وی چنین بود:

«به‌نام‌خدای رحمان‌رحیم، ستایش‌خدا را که به‌عبرتهای خویش دلهای‌غافلان را بیدارمی‌کند وبه‌آیتهای خویش عقل عارفان را هدایت‌می‌کند. هرچه‌رابخواهد بی‌نمونه خلق‌می‌کند، پروردگار خالق که در رحمهاهرچه‌بخواهدنقش‌بندی‌می‌کند. گماشتهٔ خبر ومراقبت قرماسین خبرداد و گفت که‌استری ازآن مردی به‌نام‌ابی‌برده، از یاران احمدبن‌علی‌مری، کره‌ای زاده واجتماع مردم وشگفتیشان را از دیدن آن وصف کرده بود. کس فرستادم که استروکره را بنزد من‌آورد. استر تیره‌رنگ بود و خلوقی، کره خلقت کامل و اعضای تمام داشت با دم‌آویخته. منزه است ملك قدوس که حکمش باز خواهی ندارد و حسابخواهی وی سریع است.»

وچنان شد که وقتی مقتدر ناتوانی محمدبن‌عبیداللهوزیر و کندفهمی‌وی‌را بدید،احمدبن‌عباس‌برادر،ام موسی‌هاشمی را به اهواز فرستاد که احمدبن‌محمد معروف به‌ابن‌ابی‌البغل را بیارد که وزارت را بدوسپارد.احمد سوی‌وی‌رفت واو را بیاورد تا به واسط رسید، وقتی نزدیك خانهٔ سلطان رسید، احمدبن‌عباس‌به‌احمدبن‌محمد سلام وزارت‌گفت وسه‌هزار دینار برای وی فرستاد.محمدبن‌عبیداللهوزیر به وسیلهٔ اطرافیان وخبرگیران خویش خبریافت وبرنشست و سوی خانهٔ خلافت رفت وباگروهی از خدمه واهل حرم ساخت وپاخت کرد، وبرای کنیز فرزنددار معتضدکه درآغاز کار به‌گماشته شدن وی توجه‌کرده بود، پنجاه‌هزار دینارتعهدکرد که‌کار ابن‌البغل‌را خراب کرد و اورا به‌ولایتداری فارس فرستادند.

در شوال این سال،عبیدالله‌بن‌عبداللهطاهری که به ادب وجلالت وفهم و جوانمردی از همه سربود در گذشت، درسن‌هشتادویکسالگی، احمدبن‌عبدالصمد-

هاشمی بر او نماز کرد ودر گورستان قریش به گور شد.

وهم در این سال،ابو الفضل، عبدالواحدبن‌فضل در گذشت به روزشنبه‌هفت روزمانده از ذی‌حجه.

.....

آنگاه سال‌سیصدویکم‌درآمد.

سخن از رخدادهایی که به سال سیصدویکم بود ازاخباربنی‌عباس

در این سال علی‌بن‌عیسی جراحی، هنگام بازگشت از مکه، به‌بغداد رسید، واین به روز دوشنبه بود ده روز رفته از محرم، که بی‌تأخیر اورا به‌خانهٔ مقتدربردند که وزارت‌به‌اوسپرده شد وخلعت‌وشمشیر گرفت.محمدبن‌عبدالله ودوپسرش‌عبدالله وعبدالواحد را گرفتند وبداشتند. چنان بودکه آنروز بـرنشسته بودند وبـه‌خانـهٔ خلافت رفته بودند که وعده‌شان داده بودند که خلعتشان‌دهند وعلی‌بن‌عیسی رابه‌آنها تسلیم‌کنند، اما آنها را به علی تسلیم‌کردند و کاربه خـلاف‌آن شدکه‌گمان داشـته بودند.

علی‌بن‌عیسی، برای محمدبن‌عبیدالله به مجلس نشست وبا وی مناظره‌کردو بدو گفت: «ملك را ویران‌کردی و اموال را به هدر دادی وکارها را به‌سفارش‌دادی وبرولایتداریها به رشوه ساخت وپاخت‌کردی وسالانه بیش ازهزارهـزار دیناربـر مخارج سلطان افزودی.»

گفت: «جزآنچه صواب می‌دیدم،نکردم.»

محمدبن‌عبیدالله به گفتهٔ کسی که با وی مأنوس بوده بود، به‌دست ابوالـهیثم ابن‌ثوابه‌رشوه می‌گرفت وبه تعهدهمه‌کسانی‌که به رشوه با آنـها ساخت‌وپاخـت می‌کرد، عمل‌نمی‌کرد و چندان که دربارهٔ وی اشعاربسیار گفتند که ازجمله‌این‌است:

«وزیری که از حماقت رهایی ندارد
«که می گمارد وپس‌ازساعتی معزول می کند.
«وقتی اهل‌رشوه به نزد وی‌شوند
«هر که بضاعتش بیشتر باشد
«به نزد وی‌مقربتراست.
«واین‌کار از اونامنتظر نیست
«که پیر، از قحطی‌جان‌برده‌است.»

چنانکه مطلعان و دوستداران محمدبن‌عبیدالله‌گفته‌اند، وی از آن پیش‌که کارش دیگر شود مردی زیرك و خردمند بود، پسرش عبدالله نیز دبیری بلیغ و نیکوسخن وشیرین کلام وخوش‌خط‌بود وبخشنده‌که عطیه‌های سنگین می‌دادو کمکهای معتبرمی کرد. در مدت اشتغال از مال‌خویش‌نودهزار دینار به‌عبدالله‌بن‌حمدون بخشید، بجز بخششها که به غیر او کرد وبه بسیار کس ازامیدواران‌خویش داد.

دراین سال، از محمدبن‌یوسف قاضی رضایت‌آوردند وقضای سمت‌شرقی و عسکر مهدی را به اوسپردند، جبه‌ای و عبایی با یك عمامهٔ سیاه خلعت گرفت، از خانهٔ خلیفه‌برنشست وسوی مسجد رصافه رفت ودو رکعت نمازکرد،آنگاه فرمان گماشته شدنش براوخوانده شد.

در همین‌سال،خبرآمد که‌ابوالهیجاء، عبدالله‌بن‌حمدان،در موصل بپاخاسته، گروهی ازکردان نیز باویند،کردان داییان ابوالهیجاء،بودند که مادرش کرد بود. سپاهیان به یاری مردم موصل رفتند ومیانشان‌کشتاری بزرگ شد. ابوالهیجاءسوی کردان رفت وبرآنها سالاری کرد،برون ازاطاعت‌سلطان.

وهم در این سال، مردم بصره از عامل خویش، محمد بن‌اسحاق کنداجیقی، تظلم‌آوردند واز وی به‌علی بن‌عیسی وزیر شکوه کردند که وی را از آنها معزول

کرد، از پی‌مشورت با مقتدر، که نمی‌خواست خودسرانه کاری کرده باشد، نحج طولونی را بربصره گماشت، پس از آن محمدبن‌اسحاق کنداجیقی را به دینور گماشت و سلیمان‌بن‌مخلد را به دیوان خانهٔ خلافت گماشت و دبیری غریب، دایی مقتدر. و نیز علی‌بن‌عیسی، ابراهیم برادر خویش را به دیوان سپاه گماشت و سعیدبن‌عثمان و حسین‌بن‌علی را جانشین وی کرد.

درماه ربیع‌الاخر این سال، مونس خادم، به‌مدینة‌السلام درآمد، ابوالهیجاء نیز با وی بود که وی را امان داده بود به‌مونس و ابوالهیجاء خلعت داده شد. نصر قشوری بعلاوهٔ حاجبی که به‌عهده داشته بود به ولایتداری شوش و جندی‌شاپور و مناذر کبری و مناذر صغری گماشته شد و یمن هلالی خادم را برهمه اینجاها جانشین کرد.

در همین سال، ترکان در خراسان برمسلمانان هجوم آوردند و نزدیك بیست هزار کس از آنها را اسیر کردند، بجز اموالی که بردند و کسانی که کشتند. احمدبن‌اسماعیل که ولایتدار خراسان بود باسپاهی انبوه سوی آنها رفت و تعقیبشان کرد و مردم بسیار از ایشان بکشت و بعضی اسیران را نجات داد و مردی سالخورده را به نام حمادی بنزد سلطان فرستاد که ازکار وی دربارهٔ ترکان ستایش کند و نگهبانی مدینة‌السلام و ولایت فارس و کرمان رابخواهد که تنها کرمان پذیرفته شد و فرمان آن برای وی نوشته شد.

درجمادی‌الاخر همین سال، محمدبن‌عبیدالله که وزیر بوده بود باپسرش عبدالله آزاد شدند ودستور یافتند درخانه‌های خویش بمانند.

در همین سال، قاسم‌بن‌حر خلعت گرفت. ولایتدار سیراف، علی‌بن‌خالد کرد نیز خلعت گرفت و ولایتدار حلوان شد.

در همین سال، ابوالعباس محمدبن‌مقتدر از قصر معروف به‌حسنی برنشست. پیش روی وی پرچمی بود که پدرش مقتدر برای وی بسته بود به ولایتداری مغرب.

همه سرداران با وی بودند وغلامان اطاقی وجمع خادمان به دور وی بودند.علی ابن‌عیسی‌طرف راست وی‌بود ومونس خادم طرف چپش بود ونصر حاجب پیش رویش . از خیابان بزرگ برفت واز راه آب باز گشت. مردم نیز با وی بودند . در چهار گوش حرشی یکی پیش‌آمد و درمهای ساده براونثار کرد وگفت: «به حق امیرمؤمنان اجازه بده اسب رامشك‌آگین کنم.» ابوالعباس توقف کرد ومرد، چهرهٔ اسب را مشك اندود کردن‌آغاز کرد که برمید، بدو گفتند: «چهرهٔ اسب را بگذار وبقیهٔ پیکرش را اندود کن.» بنا کرد یال و دست وپاهای‌آن را مشك‌آگین می‌کرد. محمدبن‌مقتدر به اطرافیان خویش گفت: «این مرد را برای ماشناسایی کنید.»

در این سال، ابوبکر، محمدبن‌علی‌ماذرایی، برولایت مصرونظارت‌ولایتهای شام وتدبیر سپاهها گماشته شد وخلعت‌گرفت واین به روز پنجشنبه بود، نیمهٔ ماه رمضان.درهمین روز،قاسم‌بن‌سیما نیز خلعت گرفت وبراسکندریه و ولایت برقه گماشته شد.

در همین سال، در جمادی‌الاخر، خبر آمد که علی‌بن‌احمد راسبی‌در گذشته. وی ولایتدار جندیشاپور وشوش وماذرایا بود تاآخرحدودآن وهرساله هزارهزار- دینار وچهارصد هزار دینار ازآن وصول می‌کرد. هیچکس از یاران سلطان با وی نبود که در این‌کارها با وی‌شرکت کند وعهده‌دارجنگ وخراج واملاك وعسس و دیگر کارهای ولایت خویش بود. چنانکه خبرآمده بود هزارهزاردینار طلا به‌جای نهاده بود ومعادل یکصدهزار دینار ظرف طلاونقره ویکهزار اسب واستروشترو بیشتر از هزار جامهٔ حریر نفیس طاقی.بجز اینهمه املاك وسیع داشت و درآمد بسیار، هشتاد کارگاه داشت که درآن برای وی جامه‌های حریر وغیر حریر می‌بافتند.

وقتی خبردرگذشت راسبی رسید، مقتدر عبدالواحدبن‌فضل را با گروهی از سواران و پیادگان برای حفاظت مال وی فرستاد تاکسی را بفرستدکه‌درآن‌بنگرد، آنگاه مونس خادم را فرستاد که درآن بنگرد، گویندکه از وی‌مالی گزاف‌به‌مونس رسید. ابراهیم‌بن‌عبدالله‌مسمعی خلعت‌گرفت وکار نظر در خانه‌های راسبی‌را عهده کرد.

مونس خادم، به روزشنبه هشت روزمانده از ماه رمضان‌در گذشت، هیچکس از سران از جنازهٔ وی بازنماند. محمدبن‌یوسف قاضی بر اونمازکرد و درناحیهٔ رصافه‌به‌گورشد. مونس بنزدسلطان منزلت والاداشت‌وچون بمرد پسرش حسن‌به‌کار نظارت سپاهها که به‌عهدهٔوی بوده‌بودگماشته شدکه بنشست ونظرکردوعقوبت‌کرد وآزادی داد. دیگرکارهای مونس‌برگروهی از سرداران‌که پیوسته بدوبودند پخش شد ویاران وی به ملازمت ابوالعباس پسر مقتدر گماشته شدند. حسن‌بن‌مونس را به عهده‌داری مقام‌پدر خلعت ندادند وبدانست‌که‌کارش دوام نمی‌یابد وپس از دوماه معزول شد. محمدبن‌عبیدالله‌طاهری‌که نایب مونس برسمت‌شرقی بوده بودمعزول شد وبدر شرابی به جای وی گماشته شد. خزری پسر موسی، نایب مونس برسمت غربی، نیز معزول شد واسحاق اشروسنی به جایش‌گماشته شد. شفیع‌لؤلؤی به‌کار بریدگماشته شد وشفیع‌اکبر نام‌گرفت.

درماه شعبان، خبرآمدکه احمدبن‌اسماعیل فرمانروای خراسان را غلامانش کشته‌اند، بربسترش به غافلگیری. وچنان شده بودکه بعضی ازآنها راهراسان‌کرده بودکه برکشتن وی همسخن شده بودند، پس ازآن دیگر غلامانش فراهم شدندو کار را مضبوط داشتند وبا پسرش نصربن‌احمد بیعت‌کردند. نامهٔ نصربه‌مقتدر رسید که خواسته بودفرمان برای وی تجدیدشود، نامه‌های عموها وپسرعموهای وی‌رسید که‌هرکدامشان‌یکی از نواحی خراسان را می‌خواستند، اما خلیفه تنها پسر احمد را ولایتدار کردوکار بدوختم شد.

صولی گوید: در این سال پیش روی محمدبن‌عبیدالله وزیر شاهد مناظره‌ای بودم که میان ابن جصاص و ابراهیم‌بن‌احمدماذرایی بود. ابراهیم‌بن احمد ماذرایی ضمن سخن خویش به ابن جصاص گفت: «صدهزار دینار از مالم صدقه باشد، اگر در آنچه گفتی به باطل نرفته باشی و دروغ نگفته باشی.»

ابن جصاص بدو گفت: «یك پیمانه دینار از مالم صدقه‌باشد. اگر من راست نگفته باشم و تو باطل نگفته باشی.»

ابن ماذرایی بدو گفت: «از جهالت تواست که نمی‌دانی یکصدهزار دینار بیش از یك پیمانه‌دینار است؛ و مردم‌ازسخن‌آنها شگفتی کردند.»

صولی گوید: به‌نزد ابوبکربن حامد شدم و خبر را با وی بگفتم گفت: «این را به‌آزمایش‌معلوم کنیم.» پیمانهٔ کوچکی خواست و آنرا از دینار پر کرد. سپس وزن کرد که در آن چهارهزاردینار بود، وچون نگریستم‌درپیمانه بزرگ نود وشش‌هزار دینار بود، چنانکه ماذرایی گفته بود.

در این سال ابوبکر، جعفربن محمدمحدث، معروف به فاریابی، درگذشت چهار روز مانده از محرم، پسرش بر او نماز کرد و درگورستان شونیزیان به گورشد.

در همین سال، عبدالله بن‌محمد ناجیه محدث درگذشت. مولدش به‌سال دویست و دهم بوده بود.

درهمین سال، حسن بن حسن رجایی بمرد، وی عهده‌دار کار خراج و املاك حلب بود. مرگش ناگهانی بود. تابوتش را به مدینةالسلام آوردند، که به روز شنبه، پنج روز مانده از ماه ربیع‌الاول رسید.

درهمین سال، محمدبن عبدالله شواربی‌قاضی، معروف به احنف، درگذشت. وی بر قضای عسکر مهدی و سمت شرقی و نهروان‌ها و زاب‌ها وتل و قصر ابن‌هبیره وبصره و ولایت دجله و واسط و اهواز جانشین پدر خویش بود.

ودر کنار وی‌درمقام باب‌الشام به‌گورشد، بروزیکشنبه نه روز رفته ازجمادی الاول. درآن وقت هشتاد وسه‌ساله‌بود.

در این‌سال، از پی کشته شدن احمدبن اسماعیـل، خبر آمد که یکی طالبی وحسنی، معروف به‌اطروش، در طبرستان قیام کرده و بخویشتن می‌خواند.

در آخـر همین سال احمدبن عبدالصمد هاشمـی‌در گذشت. وی‌نقیب‌بنی‌ـ هاشمیان عباسی و طالبی بود وآنچه را وی عهده‌داربود به‌برادر ام موسی سپردند که‌هاشمیان ازاین‌بنالیدند وخواستندآنچه‌را ابن‌عبدالصمد به‌عهده‌داشته‌بودبه‌پسرش محمد دهندکه پذیرفته شد. احمدبن عبدالصمدبه روزمرگ هشتاد و دوسال‌داشت.

. . . .

آنگاه‌سال سیصد و دوم درآمد.

سخن از رخدادهایی‌که به‌سال سیصد و دوم بود از اخباربنی‌عباس

در این سال شفیع‌خادم، معروف به‌مقتدری، باگروهی از سپاهیان وسواران و پیادگان برنشست و سوی خانه حسین‌بن‌احمد معروف به‌ابن جصاص رفت ، بدر شرابی سالار نگهبانان نیز بدو پیوست، شفیع‌کس به درهاگماشت و هر چه را در خانهٔ ابن جصاص بود از مال و جواهر و فرش واثاث و برده و اسب بر گرفت. در همان وقت صندوقهای مهرزده بردندکه می‌گفتند درآن جواهر است و ظرفهای طلا. در خانهٔ‌ابن‌جصاص‌یك‌فرش سلطانی یافتندکه ارزش‌آن معلوم نبود، و هم در خانهٔ وی از جامه‌های گرانقدر مصر پانصد صندوق بدست‌آمد. خانهٔ ابن‌جصاص را بکندند ودر بستان‌آن مالهای‌گزاف ازآن وی یافتندکه درکوزه‌های سبز مدفون شده بود وقمقمه‌هاکه سرآن را با سرب اندوده بودند و بـه همان صـورت‌که بود به خانهٔ مقتدر بردند. ابن جصاص راگرفتند و بند پنجاه رطلی‌آهنین بر او نهادند

با یك غل. مردم از سرگذشت وی سخن کردند، از پی این همه یکصدهزار دینار از او گرفتند ورهایش کردند که به خانهٔ خویش رفت.

ابوالحسن‌بن‌عبدالحمید، دبیربانو، گوید: به گفتهٔ درست آنچه از مال ابن‌جصاص جواهری گرفته شد، ازطلا و نقره و ظرف و خانه وفرش و اسب وخدمه، بی‌حساب کردن بهای ملك وبهای بستان، معادل‌ششهزار هزاردینار بود.

در این سال، در رجب نامهٔ محمدبن علی‌ماذرایی به قصر سلطان رسید که می‌گفت‌میان یاران سلطان و سپاه فرمانروای قیروان نبردی بود و از یاران شیعی هفتهزار کس کشته‌شد، همانند آن‌نیزاسیر گرفته شد و باقیمانده‌شان‌هزیمت‌شدند وسر خویش‌گرفتند و بیشترشان پیش ازآنکه به برقه برسند بمردند. اما نامه بازرگانان رسید که شیعیان وارد برقه شده‌اند و در آن ناحیه حوادث بزرگ پدید آورده‌اند و غلبه ازآنها بوده است.

صولی گوید: دراین‌سال علی‌بن‌عیسی به‌رسیدگی مظالم نشست در هر روز سه‌شنبه، یك روز به نزد وی حضور داشتم، یکی را آوردند که می گفت پیمبر است. با وی‌مناظره کرد، گفت: «من احمد پیمبرم و نشانه ام این است که انگشتر نبوت برپشت من است.» پشت وی را برهنه کردند، برجستگی خردی‌برآن بود. گفت: «این برجستگی‌حماقت است، انگشتر نبوت نیست.» آنگاه بگفت‌تاچهرهٔ او را بزنند و به بندش کنند و وی را در مطبق‌بدارند.

در ماه رمضان این سال، یکی از سرداران فرمانروای قیروان به در شماسیه رسید به نام ابو جده که دویست کس از یاران خویش را همراه داشت که آهنگ خلیفه داشتند. سردار را به خانهٔ سلطان بردند و خلعت دادند و وی و یارانش را سوی بصره فرستادند که با محمدبن‌اسحاق کنداجیقی باشند.

در همین سال، مقتدر، صفاری معروف به قتال را از زندان خویش رها کرد و خلعت‌بدو داد و خانه‌ای تیول‌او کرد که‌درآنجا منزل گیرد. برای وی‌مقرری معین

کردو بگفت تا در روزهای‌موکب با دوستان در خانهٔخلافت حضور یابد. محمدبن‌ـ لیث‌کرد را نیز رها کرد و خلعت بدو داد، وی از جمله کسانی بود که با لیث واردشان‌کرده بودند وبر شتر گردانیده بودند.

درهمین سال، یکی‌خوشپوش وخوشبوی به در غریب، دایی مقتدر آمد، جبه و پاپوش قرمز داشت و شمشیر نو با حمایل، بر اسبی بود، غلامی نیز به همراه داشت. اجازهٔ ورود خواست. دربان‌مانع وی شدکه‌دربان را ملامت کرد و با وی خشونت‌کرد و وارد شد، آنگاه پهلوی دایی نشست و وی را سلام‌گفت بی‌عنوان امارت.

غریب که کار وی را زشت دید. بدو گفت: «خدایت عزیز بدارد چه می‌گویی؟»

گفت: «من یکی از فرزندان علی‌بن‌ابیطالبم، و به نزد من اندرزی برای خلیفه هست‌که نمی‌توانم جز با وی بگویم وچنان مهم است که اگر وصول من‌بدو تأخیر شود کاری‌بزرگ رخ می‌دهد.»

دایی به نزد مقتدر درآمد و به‌نزد بانو، وکار وی را باآنها بگفت‌که از پی علی‌بن عیسی وزیر فرستادند. دایی، مرد را احضارکرد، وزیر و نصر حاجب و دایی‌کوشیدندکه‌اندرز را با آنها بگویدکه چیست، اما خودداری‌کرد، عاقبت او را به نزد خلیفه بردند، شمشیرش راگرفتند و او را نزدیك خلیفه‌کردند و غلامان وخادمان دور شدند، چیزی به مقتدر گفت‌که‌کس ازآن واقف نشد. سپس دستورش داد به خانه‌ای رود که برای وی مهیا شده بود، خلعتی بدو دادکه به‌تن کند و خادمانی بر اوگماشت‌که خدمتش‌کنند. آنگاه مقتدر بگفت تا ابن طومار نقیب طالبیان و پیران خاندان ابوطالب را حاضرکنند که از او بشنوند وکارش را بدانند، به نزد وی در آمدند بر یك پالان طبری بلند نشسته بود و برای هیچکس از آنها برنخاست. ابن طومار از نسب وی پرسید. گفت که وی

محمدبن حسن بن علی‌بن‌موسی‌بن‌جعفررضا است و ازبادیه آمده.

ابن طومار بدو گفت: «حسن دنباله نداشت.» وچنان‌بود که گروهی می‌گفتند: «دنباله داشت.» و گروهی می‌گفتند: «دنباله‌نداشت.» و کسان در کار وی متحیر ماندند. عاقبت ابن طومار گفت: «این‌می‌گوید که از بادیه آمده، اما شمشیر وی نو ساخته است، شمشیر را به دارالطاق بفرستید و دربارهٔ سازنده و تیغهٔ آن پرس‌وجو کنید.»

شمشیر را به نزد شمشیرسازان باب‌الطاق فرستادند که آنرا شناختند و یکی را احضار کردند که آنرا به‌پرداختگری که آنجا بودفروخته بود. بدو گفتند: «این شمشیر را به‌کی فروختی؟»

گفت: «به یکی که نام ابن ضبعی دارد وپدرش از یاران ابن فرات بود و کار مظالم حلب را ازجانب وی عهده کرد.» ضبعی پیر را احضار کردند و وی را با این‌مدعی نسب طالبیان فراهم آوردند که اقرار کرد که فرزند اوست. مدعی مضطرب شد ودر سخن فروماند. پیر پیش روی وزیر بگریست چندان که بر او رقت آورد و بدو وعده داد که ازعقوبت آن مردبخشش‌بخواهد که یا بداشته شود یا تبعید.

اما بنی هاشمیان بنالیدند و گفتند: «باید این را میان مردم انگشت‌نما کرد و عقوبت سخت کرد.» پس از آن مدعی را بداشتند و پس از مدتی برشتری نشاندند و به روز ترویه و روز عرفه بر دو سمت بغداد انگشت‌نما کردند، سپس او را در سمت غربی در زندان مصریان بداشتند.

در این سال کار خراسان آشفته شد که احمدبن اسماعیل کشته شده بود و پسرش نصر به نبرد عمویش اشتغال داشت و میان وی و عمویش اختلافها رفت. احمدبن‌علی، معروف به صعلوك، که‌در ایام زندگی احمدبن اسماعیل از جانب وی‌ولایتداری‌بوده‌بود به مقتدرنوشت وفرستاده‌ای‌سوی‌وی‌گسیل داشت‌وکار ری و

قزوین و گرگان و طبرستان و توابع این ولایتها را خواستار شد و مالی گـزاف در قبال آن تعهد کرد. نصر حاجب بـدو توجه کرد، چنـدان که نامه‌ها سـوی وی فرستاد به‌ولایتداری.مقتدر از مالی که تعهد شده بود صدهزار درم به‌نصر جایزه دادو دستور داد درهرماه از ماههای‌هلالی خوانی برای وی بپا دارند به پنجهزار درم و از املاك سلطان در ری تیولها بدو داد که هر سال صد هزار درم درآمـد داشت.

دراین سال، مقتدر به‌آهنگ میدان بر نشست، علی‌بن عیسی وزیر برنشست که بدو ملحق شود، اسبش رم‌کرد و بیفتاد، افتادنی الم انگیز. خلیفه دستور داد همراهان موکب، وی را بپا دارنـد و بر اسبش بنشانند کـه وی را بـرداشتند و ببردند. در بارهٔ وی اشعاری گفته‌شد که‌از جمله این‌است:

«ای علی، سقوط تو از تیرگی دل است
«و زبونی عاجل و سستی کـار.
«غمین نشدیم بلکه خوشدل شدیم
«که برای امیدهای ما فالی نکو بود.
«مال را در شرق و غرب به هدر دادی
«و امام رافراهم‌آوردن مال میسرنشد.»

را وی‌گوید: علی‌بن‌عیسی بخیل بود، از اینرو مردم او را دشمن داشتند.

خبرآمدکه‌فرمانروای افریقیه وارد اسکندریه شده و بر برقه و جزآن تسلط یافته، تکین خاصه ولایتدار مصر نوشت و کمـك خواست و به سلطان استغاثـه کرد و این به مقتـدر و مردان وی گـران‌آمد که از پیش، کـار عبیدالله شیعـی و ابوعبدالله راکه به دعوت وی قیام‌کرده بود سبك می‌گرفته بودندکه در بارهٔ نسب و مقام و باطن‌کار وی کنجکاوی کرده بودند.

محمدبن یحیی صولی به نقل از ابوالحسن، علی‌بن سراج مصری، که‌حافظ اخبار شیعه بودگوید: این عبیدالله‌که به‌کار افریقیه‌قیام‌کرده بود عبیدالله‌بن‌عبدالله

ابن‌سالم بود از مردم عسکر مکرم، پسر سندان باهلی، که‌سالار نگهبانان زیاد بوده بود و از وابستگان وی. سالم، جدعبیدالله، را مهدی به سبب زندقه کشته بود.

گوید: راوی دیگر بجز ابن سراج به‌من گفت که جد وی در بصره با طایفهٔ بنی‌سهم‌باهله منزل داشت و دعوی داشت که‌جای امام قائم را می‌داند و دعوتگران در اطراف دارد که به‌سبب امام برای او مال فراهم می‌کنند. پس یکی را به ناحیهٔ مغرب فرستاد به نام ابوعبدالله صوفی محتسب که به مردم زاهدی نمود و نهانی آنها را به اطاعت امام دعوت کرد و قیروان را بر زیادةالله اغلب تباه کرد. این عبیدالله‌مدتی درسلمیه‌اقامت‌داشته‌بود آنگاه‌به‌مصر رفت که در آنجا وی‌رامی‌جستند، محمدبن سلیمان بدو دست‌یافت‌ومالی‌ازاو گرفت‌ورهایش کرد، پس از آن محتسب برابن‌اغلب‌بشوریدواورا ازقیروان‌برون‌راند. آنگاه‌عبیدالله به‌نزدوی‌رفت ومحتسب به‌مردم گفت: «سوی این‌دعوت‌می کردم.» وچنان بود که‌عبیدالله در آغازورود به قیروان به‌نام ابن‌بصری شهره بود. وقتی‌عبیدالله‌به‌میگساری وسماع‌پرداخت‌محتسب گفت: «برای‌این قیام نکرده‌ایم.»وبه‌کار وی اعتراض کرد. عبیدالله یکی‌ازمغربیان را به‌نام‌ابن‌خنزیزنهانی سوی محتسب فرستاد که اورابکشت بر ولایت مسلط شد و طرابلس‌را محاصره کردتا آنجارا گشود ومالهای بسیارگرفت، پس‌ازآن‌بربرقه‌استیلا یافت‌وسپاه‌وی‌به‌آهنگ‌مصربیامد. پسرعبیدالله به‌اسکندریه آمد ودرآنجا خطبه‌های بسیارخواند که‌به‌جامانده‌واگربه‌کفرآمیخته‌نبودشمه‌ای‌ازآنرا نقل‌می کردم.

وقتی‌خبرآمد که‌فرمانروای قیروان به سمت مصر دست‌اندازی کرده مقتدر، مونس خادم را روانه‌کرد وسپاهیان با وی فرستاد. به عاملان ولایتهای شام نوشت که سوی مصر شوند، به دو پسر کیغلغ و ذکاء یك چشم و ابوقابوس خراسانی نوشت که‌برای نبرد عبیدالله به تکین پیوسته شوند. به‌ماه ربیع الاول سال‌سیصدودوم‌مونس‌راخلعت‌داد که سوی مصر روان‌شد. علی‌بن‌عیسی وزیردستورداداز‌مصر تا بغداد جمازگان‌نهند که‌هر روز اخبار به او برسد. خبرآمد که سپاه عبیدالله که

با پسر وی و سردارش حباسه آمده بود هزیمت شده‌اند. علی‌بن عیسی مژده را به مقتدر رسانید که همان روز یکصدهزار درم صدقه داد و مالی کلان به علی‌بن عیسی جایزه داد که نپذیرفت. وقتی‌علی‌باز گشت، پسر ماشاءالله ملکی از آن وی را به چهار هزار دینار فروخت که همه را به‌سپاسگزاری خدای‌عزوجل‌پراکنده کرد.

مونس‌خادم باسپاهیان، در ماه جمادی‌الاول، وارد مصر شد. در آن وقت بسیاری از مردم مغرب از اسکندریه و اطراف آن رفته بودند، پسر عبیدالله نیز به قیروان بازگشته بود. محمدبن علی‌ماذرایی از بدی وضع مصر و کثرت سپاهیان آنجا نوشت و مالها که برای سپاهیان بدان نیاز بود. مقتدر دویست‌کیسه درم بر دویست‌جمازه به همراه جابربن‌اسلم سالار نگهبانان سمت شرقی بغداد برای وی فرستاد.

درذی‌قعده، از مصر خبر آمد که دربارهٔ مرگ‌عبیدالله شیعی خبرهای مکرر به آنها رسیده ومونس به‌آهنگ بغداد بازگشت. مقتدر تکین‌را از مصربرداشت‌واورا بردمشق‌گماشت وذکاء یك چشم را از حلب‌به‌مصر فرستاد.

درهمین‌سال، ابوابراهیم بن‌بشر، ابوبکر کریزی را از کارهای قصرابن‌هبیره و اطراف آن برداشت‌وبه معرض‌مطالبه برد و تازیانه زد، چندان که‌جان‌داد و اورا در تابوتی به‌مدینةالسلام رسانیدند.

در همین سال،قاسم‌بن‌حسن که‌کنیهٔ ابومحمد داشت در گذشت.وی حدیث می‌گفته بود ومردم از او روایت کرده بودند. درگذشت وی دو روز مانده از جمادی‌الاولی بود وهیچ قاضی‌وفقیه وعادلی از جنازهٔ اوبازنماند.

درهمین سال، شش روزرفته از ذی‌حجه، بدعه کنیز عریب، وابستهٔ مأمون درگذشت. ابوبکرپسرمهتدی براونماز کرد.ازوی‌مال‌بسیار بجاماندباجواهر واملاك وکالا. المقتدربالله دستور داد که همه را بگیرند، بردعه به وقت مرگ شصت-

سال داشت وهیچ مردی بدودست نزده بود.

در این سال در راه مکه راه حاتم خراسانی و جمع بسیاری راکه با وی بودند، بریدند، یکی از حسینیان با بنی صالح بن مدرك طائی بر آنها تاختند و اموال را بگرفتند وحرمتها را روا داشتند وهرکه بسلامت ماند از تشنگی جان داد. همه کاروانهای دیگر، بجز کاروان حاتم بسلامت ماند.

آنگاه سال سیصدوسوم در آمد.

سخن از رخدادها که به سال سیصد وسوم بوداز اخبار بنی عباس

در این سال خبر آمد که یکی از طالبیان در ناحیهٔ واسط بشوریده وگروهی از بدویان وروستانشینان بدوپیوسته‌اند. بدویان سالاری داشتندبه نام محرز پسرریاح. سبب آن بود که خبریافته بودند که فرمانروای فارس واهواز وبصره از مالی که به نزد وی فراهم شده بود، سیصدهزار دینار بحضرت سلطان فرستاده بود که درسه کشتی حمل می‌شده بود که در غارت کردن و گرفتن مال طمع بستند ودر راه برای فرستادگان کمین نهادند. مردم کشتی‌ها خبریافتند، یکی از کشتی‌ها گریخت وپیش رفت ودوکشتی دیگر به بصره باز گشت وشورشیان که بچیزی دست نیافتند سوی عقرواسط رفتند وبه مردم آنجا تاختند ومسجد آنرا بسوختند و حرمتها را روا داشتند.

حامدبن‌عباس ازکار آنها خبر یافت ــ وی عهده‌دار خراج و املاك کسکرو ولایت دجله وتوابع بود ــ و محمدبن‌یوسف معروف به خزری راکه از جانب وی کارکمکهای واسط را به عهده داشت فرستاد وغلامان خویش را با گروهی که به مزدوری گرفته بود بدوپیوست، خبررا برای سلطان نوشت که لؤلؤطولونی را به کمك وی فرستاد، اما لؤلؤ بدونرسید تا وقتی که طالبی ومحرز بن‌رباح وبیشتر

بدویانی که باآنها قیام کرده بودند کشته شدند و نزدیك به یکصدبدوی ازآنهااسیر شد.

حامد، فتح را برای مقتدر نوشت‌واسیران را فرستادکه در ماه جمادی‌الاول وارد مدینةالسلام شدند، کلاههای درازبه سرداشتند، برشتران سوار بودندکه بنالیدند وبانگ برآوردند و جمعی‌از آنها گفتند که بیگناهند، مقتدر دستور داد آنها را به نزد حامد پس‌فرستندکه بیگناه راآزادکند وتبهکار را بکشد که همه را برپل واسط بکشت وبیاویخت.

در همین سال، در جمادی‌الاول، خبرآمدکه رومیان فراهمی گرفته‌اند وبرضد مسلمانان برون شده‌اند وبرگروهی از غزاکنان مردم طرسوس ظفریافته‌اند. جمعی ازآنها نیز برگروهی بسیار از مردم مرعش وشمشاط ظفریافته‌اند ونزدیك پنجاه هزارکس ازمسلمانان را اسیرگرفته‌اند. کار در این‌باره بزرگ‌شدوعاقبت سلطان مال ومرد به‌آن مرز فرستادکه پس ازآن نبردهای بسیار به ضرر رومیان‌رخ داد.

در همین سال هارون پسرغریب، دایی مقتدر، درحال مستی در مدینه‌السلام جنایتی‌کرد، بریکی از خزران به نام جوامرد، که شبانگاه به‌وی برخورد وسرش‌را با تبرزینی بکوفت وبی‌سببی اورا بکشت، رفقای جوامرد بشوریدند وهارون را می‌جستندکه اورا بکشند،وی را ازآنهاکه صدکس بودند محفوظ داشتند، رفت و آمدکردند وخواستندکه حق از وی‌گرفته شود اما درکارشان نظر نکردند. وقتی از این نومیدشدند همگیشان برون شدند وسوی اردوگاه ابن‌ابی‌الساج رفتندکه بر ضد سلطان جنبش‌کرده بود. مقتدر رشیق حرمی داماد نصر حاجب را به‌نزدابن‌ابی‌الساج فرستاده بودکه وی را از روشی‌که داشت بازدارد، اما ابن‌ابی‌الساج او را به نزد خویش بداشته بود ونگذاشته بود به‌مقتدر نامه نویسد، پس ازآن وی را رهاکردوهدیه‌ها فرستاد ومالی، که مقتدر از اورضایت‌آورد.

در این سال کار حسین بن حمدان در نواحی موصل بالا گرفت و سلطان، ابومسلم، رایق کبیر، را سوی او فرستاد که از همه غلامان معتضدی کهنسال تر بود و والا مقام تر، و عفت و دین و خرد داشت. وی برفت، سران سرداران و غلامان نیز با وی بودند، با حسین بن حمدان نبرد کرد، وی با پانزده هزار کس بود، رایق جمعی از سرداران ابن حمدان را بکشت از آن جمله حسن بن محمد ترك که یکه سواری دلیر و جنگ آور بود وابوشیخ داماد پسر ابومشعر ارمنی.

حسین بن حمدان جمعی را به نزد رایق فرستاد وخواست که برای وی امان بگیرد، می خواست با این کار وی را از نبرد خویش بازدارد. آنگاه حسین راه بالا گرفت، کردان و بدویان نیز با وی بودند باده عماری که حرمتهای وی در آن بودند. وچنان بود که مونس خادم از غزا باز آمده بود وبه آمد رفته بود که سرداران و غلامان را از پی حسین فرستاد که بدو رسیدند به وقتی که یاران و بنه های خویش را از رودی عبور داده بود وبخویشتن با پنجاه سوار ایستاده بود و آهنگ عبور داشت، عماریها نیز با وی بود، باآنها درآویخت که عاقبت اسیرش کردند وعیالش تسلیم شدند، پسرش ابوالصقر نیز اسیرشد. وقتی کردان این را بدیدند به اردوگاه تاختند وآنرا غارت کردند. پسر حمدان، حمزه وبرادر زاده اش ابوالغطریف گریختند، مالی همراه داشتند، عامل آمد این را دریافت. عامل سیما غلام نصر حاجب بود و مالی را که همراهشان بود بگرفت وآنهارا بداشت، پس از آن گفته شد که ابوالغطریف در محبس بمرد وسرش را برگرفتند.

دستگیری حسین بن حمدان به روز پنجشنبه نیمهٔ شعبان بود. پس از آن مونس به آهنگ بغداد حرکت کرد. حسین بن حمدان وبرادرانش که همانند وی بودند با بیشتر کسانش همراه مونس بودند. حسین را برشتری نهادند، به حالت آویخته برداری که زیر آن کرسی ای بود، یکی دار رامی چرخانید وحسین از جای خویش به راست وچپ می گشت یك روپوش دیبای گشاد براو بود که مردی راکه دار را

می گردانید پوشانیده بود که کس اورا نمی‌دید. ابوالصقر، پسر حسین که ازمدینةالسلام فرار کرده بودپیش روی‌وی‌برشتری بود وقبای دیبایی به تن‌داشت. وچنان بود که ابوالصقر از نهادن کلاه‌دراز برسر خویش ابـاورزیده بود اماحسین بدوگفته بود: «پسر کم آنرا به سر نه که پدرت به سربیشتر این کسان که می‌بینیشان کلاه‌دراز نهاده.» وبه قتال وگروهی از صفاریان اشاره کرده بود.

درباب‌الطاق قبه‌ها نصب کرده بودند. ابـوالعباس، محمد پسر المقتدر بالله برنشست، نصر حاجب پیش روی‌وی‌بود که نیم‌نیزه را همراه داشت، پشت سروی مونس بود وعلی‌بن‌عیسی وبرادرش حسین ازپی گروهی انبوه سیاه‌پوش، در جمع سپاه. وقتی‌حسین به بازار یحیی رسیدیکی از هاشمیان بدو گفت: «ستایش‌خدای‌را که ترا مغلوب کرد.»

حسین‌بدو گفت: «به خدا صندوقهایم را از خلعت‌ها وپرچمها پر کـردم و دشمنـان این دولت را نابود کردم، بیم جانم مرا به ایـن حـال انداخت، آنچه بـه مـن رسیده ازآنچه از فقدان یارانی چون من به سلطان می‌رسد کمتر است.»

حسین را به خانهٔ خلافت رسانیدند و او را پیش روی مقتـدر جای دادند، پس ازآن وی را به نذیر حرمی دادند که او را در یکی از اطاقهای خانهٔ خلافـت بداشت.

در این سال‌غلامان وپیادگان آشوب کـردند واضافه مـی‌خواستند، آنها رااز ورود به نزد مونس یا یکی از سرداران بازداشتند، سوی خانهٔ علی‌بن‌حسین‌وزیـر رفتند ودرآنرا بسوزانیدند واسبان وی را در اصطبل سربریدند ودر نمازگـاه‌اردو زدند، آنگاه میانشان در این‌باب رفت وآمد شد که وارد شدنـد وبه‌خطای‌خـویش معترف شدند. غلامان هفتصد کس بودند وپیادگان جمعی بسیار بودند، مونس بـه آنها وعدهٔ اضافه‌داد وچیزی اندك‌افزوده شد که راضی‌شدند.

درآخرماه رمضان، پنج روز مانده ازآن ماه، پنـج‌اسیر از یاران حسیـن‌را

بیاوردند که از آن جمله‌حمزه پسرش بود ویکی به نام علی پسر ناجـی، پس از آن عبیدالله و ابراهیم پسران حمدان را گرفتند ودرخانهٔ غریب دایی بداشتنـد پس‌ازآن رهاشان کردند.

درهمین‌سال، در ماه صفر،ورقاءبن محمد شیبانی بر کمکهای کوفه وراه مکه گماشته شد و اسحاق بن عمران از کوفه معزول شد. فرمان وی برراه مکه بود و شهر کوفه و چهار تا از بخشهای آن: بخش سلیحین و بخش فرات با دقلا و بخش بابل و خطرنیه و خرب و بخش سورا. بدو خلعت دادند و برایش پرچمی بسته شد.

دراین‌سال‌علی‌بن‌عیسی‌بااحمدبن‌عباس‌برادرام‌موسی‌خشونت کردو بدو گفت: «مال سلطان را نابود کرده‌ای ، هر ماه از ماههای هلالـی هفت هزار دینار مقرری می‌بری،» ونامه‌ای به تفصیل آن نوشت. ام موسی همچنان با علی‌بن عیسی نرمی کرد تا دست ازوی بداشت.

درهمین‌سال‌علی‌بن عیسی بخویشتن‌درکار قرمطیان نگریست‌وازآنها برحج‌گزاران و دیگران بیمناك شد، آنها را با مکاتبه و پیام و دعـوت به اطاعت مشغول داشت وبه آنهاهدیه داد وخرید از سیراف را برای‌شان آزادکرد، بدینسان دفعشان کرد وبازشان داشت‌اما مردم اورا به‌خطا منسوب‌داشتند. پس از آن وقتی باقرمطیان سختی شد و دیدندکه آنها چه‌کردند بدانستندکه آنچه علی کرده بود همه صواب بود. بدین سبب، برعلی‌بن‌عیسی عیب گرفته بودندکه‌وی‌قرمطی است. حسودانش وسیله‌یافتندکه دراین‌باب ازاوتوضیح بخواهند اما مرد،خردمندترونیکورفتارترازآن بودکه قرمطی شده باشد.

دراین سال ابوالهیثم‌پسر ثوابهٔ اکبردر گذشت به‌کوفـه ودرزندان، ازآن پس که اسحاق‌بن‌عمران، مالی گزاف ازاوبرای سلطان وبرای خویشتن گرفته بود. گفته

شد که‌ابواسحاق برای کشتن ابوالهیثم تدبیر کـرد مبادا آنچه راازوی برای‌خویشتن گرفته بود آشکار کند.

دراین سال فضل بن‌یحیی بن‌فرخانشاه دیرانی نصرانی از مردم دیرقبا در ـ گذشت وسلطان همه‌املاك وی رابگرفت، صدوپنجاه هزاردینارازآن وی به‌نزدیکی بودکه ازاو گرفته شد. شفیع مقتدری همراه چند غلام وخادم به‌قبا فرستاده شد که ترکه و املاك وی را شمار کردند.

در همین سـال عادل ، ادریس بن ادریس در گـذشت ، به قادسیـه درآن اثنا که به زیارت مکه می‌رفت ، کار وی در بازرگانی و منزلت به نزد سلطان بالا۔ گرفته بود ، هر ساله حج می کرد و مالی همراه می‌برد که آنرا بر محتاجان خرج می کرد.

محمدبن‌یحیی صولی گوید: روزی ازوی شنیـدم که می گفت: « هر سال ـ برای حج مخارجی لازم دارم، بجزآنچه درکار خیر خرج می کنم که پنجهزاردینار است.»

دراین سال ابوالاغرسلمی درگذشت، به‌ناگهانی، هفت روزرفته‌ازذی‌حجه، هنگام نیمروز ازآن پس‌که چاشت کرده بود بخفت، پس ازآن وی را برای نمـاز بجنبانیدند واو را مرده یافتند.

دراین سال سالار حج فضل بن‌عبدالملك هاشمی بود.

آنگاه‌سال سیصد وچهارم درآمد.

سخن از رخدادها که به سال سیصد وچهارم بود از اخبار بنی‌عباس

درمحرم این سال‌نامهٔ متصدی بریدکرمان رسیدکه‌می گفت که خالدبن محمد شعرانی‌معروف به‌ابو یزیدکه‌علی بن‌علی‌وزیروی را به‌خراج کرمان وسیستان گماشته

بود، مخالف‌سلطان شده و عنوان امارت گرفته وکسان را برخویشتن فراهم‌آورده وبرای‌شان مالها تعهدکرده، تا باوی به‌نبرد بدر حمامی فرمانروای فارس قیام‌کنند. برای سردارانی‌که با وی بودند مالی‌گزاف تعهدکرده وقسمتی ازآنرا به نقد داده که ده هزار سوار و پیاده بر او فراهم آمده‌اند. شعرانی مردی سست رای و کج‌ـ سلیقه بود.

مقتدر به‌بدر حمامی نوشت‌که سپاهی سوی شعرانی فرستد ودرکار اوشتاب کند. بدریکی از سرداران خویش را به‌نام درك سوی شعرانی فرستاد وازسپاهیان خویش و مردان فارس، سپاهی انبوه بـدو پیوست. بـدر پیش از فرستادن سپاه به ابویزید شعرانی نوشت واورا به‌اطاعت‌ترغیب کردوتعهد کرد که به سلامت ماند و منزلت‌وی بالا گیرد و از عواقب نافرمانی‌بیمش داد. ابویزید بدو پاسخ داد که‌به‌ـ خدا من از تو بیم ندارم‌که مصحف را گشودم و این گفتهٔ خدای عز وجـل بر من نمودارشدکه لاتخاف درکا ولا تخشی[1] یعنی: « وازگرفتن (دشمنان) نـه بیم‌کن و نه بترس » بعلاوه در طالع من یك ستاره بیبانی (؟) هست‌که می‌باید مرا به‌نهـایت آرزو برساند ».

پس، بدر سپاه‌را سوی او فرستاد که محاصره شد تا وقتی‌که اورا به‌اسیری گرفتند.

اشعاری دربارهٔ شعرانی گفته شدکه ازجمله اینست:

« ای ابویزید بهتان‌گوی
« به ستاره بیبانی مغرور مباش.
« بدان‌که سرانجام جهالت پیشه‌ای‌که
«هدایت را به سرکشی و بهتان فروخته باشد،
« کشته شدن است.

۱ـ سورهٔ طه (۲۰) آیهٔ ۷۷

« از سلطان منزلت والا داشتی
« کی بود که ترا نسبت به سلطان
« مغرور کرد؟ »

پس از آن خبر آمد که ابن ابو یزید درراه مرده، سرش را به مدینةالسلام ـ رسانیدند و بردیوارزندان نو نصب کردند.

در این سال یمن طولونی از امارت بصره معزول شد و حسن بن خلیل، بر آن گماشته شد ، به دست شفیع مقتدری که امارت بصره از آن وی بود.

سخن ازدستگیری‌علی‌بن‌عیسی وزیر ووزارت علی‌بن فرات برای بار دوم

دراین سال به‌روز دوشنبه،هشت روزرفته از ذی حجه، علی‌بن عیسی وزیررا گرفتند ومنزلهای برادران وی و منزلهای اطرافیان وکسانش غارت شد، وی را در خانهٔ مقتدربداشتند. درهمین روزعلی‌بن محمد فرات به‌وزارت رسیدوهفت خلعت گرفت، واسبی بدو داده شد بازین ولگام، پس در خانهٔ خویش در مخرّم بنشست که به نام خانهٔ سلیمان‌بن وهب شهره بود و بیشتر املاك وی را که به هنگام خشم آوردن براو گرفته شده‌بود،پس‌دادندو کسانی ازپروردگانش ووابستگانش که به‌سبب وی نهان شده بودند، آشکارشدند.

دربارهٔ وی گفته اندکه صبحگاهی که ابن فرات به وزارت رسید و خلعت گرفت بهای شمع هریك من یك قیراط طلا افزوده شد، ازبس‌که شمع به کار می‌برد وبه سبب وی به‌کار می‌رفت. ونیز بهای‌کاغذ افزوده شد ازبس‌که‌کاغذ به کار می‌برد، و مردم این رااز فضائل وی به شمارآوردند. روزی که خلعت گرفت روزی سخت گرم بود، ابن‌فضل به‌من گفت‌که درآنروز وآن شب در خانهٔوی‌چهل هزار رطل برف مصرف شد.

علی‌بن محمد برنشست و به مسجد جامع رفت، موسی‌بن خلف یارش نیز با وی بود، هاشمیان بر او بانگ زدند که ما را رها کرده‌اند و دربارهٔ مقرریهای خویش بنالیدند. ابن‌فرات به‌همراهان‌خویش دستور داد که با آنهادربارهٔ چیزی‌سخن نکنندهاشمیان درسنخن،زیاده‌روی کردند که‌مقتدراین‌رانپسندید ودستوردادمرتبت‌داران‌شان را از خانهٔ خلافت‌بدارند، پیران هاشمی به نزد ابن فرات شدند وپوزش خواستند وبدو گفتند: این‌کار جاهلان مابوده، وی با خلیفه دربارهٔ ایشان سخن‌کرد تا ازآنها رضایت آورد جمعی از غلامان اطاقی‌را به ابن فرات پیوست که با وی برنشینند وهرکجا بود با وی باشند.

دراین سال از خراسان نامه آمدکه درآن آمده بودکه درقندهار دربرجهای حصارآن، برجی یافته‌اندکه پنجهزار سر درآن‌بوده، در سبدهای علفی، از جمله بیست ونه‌سر بوده که درگوش هرکدام رقعه‌ای بوده، بسته شده با نخ ابریشم، به‌نام صاحب سر ونامها چنین بوده: شریح‌بن حسان، جناب‌بن زبیر، خلیل‌بن‌موسی تمیمی، حارث‌بن‌عبدالله، طلق‌بن معاذ سلمی، هاتم‌بن حسنه، هانی‌بن عروه، عمربن علان، جریربن عباد مدنی، جابربن خبیب‌بن‌زبیر، فرقدبن زبیر سعدی، عبدالله‌بن سلیمان عماره، سلیمان‌بن عماره، مالك‌بن‌طرخان پرچمدار عقیل‌بن سهیل‌بن عمرو، عمروبن حیان، سعیدبن عتاب کندی، حبیب‌بن‌انس، هارون‌بن عروه، غیلان بن علاء، جبریل عباده،عبدالله بجلی، مطرف‌بن صبح داماد عثمان‌بن عفان رضی الله عنه.

سرها را به حال خویش یافته بودند جز اینکه پوست آن خشکیده بود ، موی آن به حال خویش بود و تغییر نیافته بود و رقعه‌ها از سال هفتادم هجرت بود.

دراین سال یمن طولونی از نگهبانی بغداد معزول شد ونزاربن محمد ضبی برآن گماشته شد.

در محرم این سال عبدالعزیزبن طاهرطاهری برادر محمدبن‌طاهردر گذشت. وی مردی بود پارسا ونیکرفتار و نکوکار، درگورستان قریش به‌گورشد ومطهربن طاهر براونماز کرد.

درهمین سال محدثی‌که عنوان عادل نیز داشت به‌نام ابونصر خراسانی در-گذشت، به‌ماه جمادی‌الاولی.

وهم دراین سال به‌ماه شعبان، ابوالحسن، احمدبن‌عباس وزیر، در گذشت، وی مردی ادب دوست بود و خویشتن را نامزد وزارت کرده بود و کسان‌وی - اهل وزارت بودند.

وهم دراین سال لؤلؤ غلام ابن طولون در گذشت.

و هم در این سال ابو سلیمان، داود بن عیسی،درگذشت ، دو ماه پیش از آنکه برادرش علی‌بن عیسی گرفته شود وهیچکس از بزرگان از جنازهٔ وی باز - نماند.

در این سال طرخان‌بن‌محمد بن اسحاق از دینور به آهنگ حج بیامد، درماه رمضان. به روز دوشنبه یازده روزمانده ازماه شوال برنشست وبه نزد علی‌بن عیسی وزیر رفت، بیخبر بود و وزیر مرگ پدر را بدو تعزیت گفت‌که سخت بنالید، سه روز بعد، به‌روز پنجشنبه، خلعت گرفت وبرای وی برکارهای پدرش پرچم بستند، به برادرش نوشت واورا نایب خویش کرد. دربارهٔ‌کارها که با پدرش بوده بود با وی گفتگو شد، کار را با وی بریدند به شصت هزار دینارکه حمد دبیرش ازجانب وی فرستاد. تابوت محمدبن اسحاق را چهارروزمانده ازشوال بیاوردند ودرخانهٔ وی درسمت غربی به خاك سپردند.

دراین سال فضل‌بن عبدالملك هاشمی سالار حج بود.

آنگاه‌سال‌سیصد وپنجم درآمد.

سخن از رخدادها که به سال سیصد و پنجم بود از اخبار بنی‌عباس

دراین سال فرستادگان شاه روم وارد مدینةالسلام شدند، دوسالارداشتند یك پیر ویك‌جوان که بیست وچهار کافر همراهشان بود، درخانه‌ای که ازآنِ صاعد ـ بوده بود منزلشان دادند و جیره و خرج بسیارشان دادند. پس از چند روزآنها را به خانهٔ خلیفه بردند درباب العامه. از خیابان بزرگ ببردندشان، از در مخرم تا خانهٔ خلافت برای آنها صف بسته بودند، به نزد باب‌العامه دو سالار را ازاسبشان پیاده کردند و وارد خانهٔخلافت کردند اطاق‌ها رابه‌اقسام فرش زینت کرده بودند، آنهارا درحدودیکصدذراع ازخلیفه دور نگهداشتند.درآنوقت علی‌بن محمد وزیر پیش روی وی ایستاده بود، ترجمان نیزایستاده بودکه با وزیرسخن می کرد، وزیر نیز با خلیفه سخن می کرد. از ابزار طلا ونقره وجواهر وفرش چندان آماده شده بودکه نظیرآن دیده نشده بود. آنها را بگردانیدند، سپس بر کنار دجله بردند. بردو ساحل، فیلها وزرافه‌ها ودرنده‌ها ویوزپلنگها آماده بود، به‌آنها خلعت دادند، خلعتها عباهای دیبای مزین بطلا بود. دستور داده شد به‌هر یك از دوسالار بیست هزاردرم بدهندکه درکشتی حمل‌شد، باکسانی که همراهشان آمده بودند. آنها را به‌سمت غربی بردند، بر دیگر کناره‌های دجله صفها بسته شده بود، آنها رااززیرپل‌عبور دادندوبه‌خانهٔ صاعد بردند واین به‌روزپنجشنبه‌بود، شش روزمانده ازمحرم.

در این سال ابراهیم بن احمد ماذرایی از مکه بیامد و ابن فرات وی را گرفت وبا اوخشونت‌کرد ومالی ازاو مطالبه‌کردکه‌قسمتی را به‌نقد داد وبقیه را براو تقسیط‌کرد.

دراین‌سال‌ابن‌فرات‌به‌علی‌بن‌احمدبن‌بسطام‌عهده‌دارکارهای‌شام‌نوشت‌که سوی

مصر شود و حسین بن احمد، معروف به ابوزنبور را بگیرد، با برادرش ابوبکر، محمد بن علی، دو برادر را به مطالبه بکشد و به اقرارشان وادارد آنگاه بر جمازه ها که از بغداد بنزد وی فرستاده بود، به مدینة السلام‌شان فرستد، مال گرفته شده را نیز به مدینة السلام فرستد.

وچنان بود که پیش از آن، دو برادر به ابن بسطام دست یافته بودند و با وی نیکویی کرده بودند، ابن بسطام به تلافی با آنها نرمی کرد ودر کارشان نکویی کرد. یکی از اطرافیان سلطان در بغداد نیز به کارشان توجه کرد. به خلیفه گفته شد که وزیر برای کشتن آنها کس فرستاده وخادمی از معتمدان خدمهٔ خویش را بر جمازه‌ها ازراه صحرا به دمشق فرستاد واز آنجا به مصر و به ابن بسطام دستور داد که بی حضور خادمی که به نزد وی فرستاده شده با دو برادر گفتگو نکند و با آنها خشونت نکند. ابن بسطام این را خوش داشت زیرا با آنها به نهایت بدی کرده بود ومالی گزاف از آنها گرفته بود که می گفتند برای خویشتن برداشته بود. کار گفتگو با ابن بسطام را برادرش ابوالطیب عهده کرد، این نیز به منظور نرمی با وی بود که با او دربارهٔ کارش سختی نکردند واورا به تکین فرمانروای مصر دادند که گفتگو با حضور وی انجام شود. ابوالطیب را دراین کار به سستی منسوب داشتند ویکی از شاعران مصر دربارهٔ وی شعری گفت که آنرا یاد می کنیم که روش زشت شکنجه کردن قوم واقرارگرفتن درآن آمده است:

« ای ابوالطیب که خداوند به وسیلهٔ وی
« عدالت را نمودار کرد
« ظفر از تو نمی‌آید.
« تأمل کردی ومنتظر ماندی
« مگر ازپس تأمل کردنت
« توقف وانتظاری هست!
« درکار خیانتگر بخیل بکوش

« وازوی اقرار بگیر
«که اقرارگرفتن مایه ویرانی اوست.
« زدن چماقهای‌ارژنی چه شد؟
« هراس دادن ودرشت‌گویی چه شد؟
« پس گردنی زدن و سختی‌کردن چه شد؟
« ودهانه آویختن‌چه شد؟
« بندهای تنگ وبد زبانیها کو؟
« به پاداشتن و ضربت زدنها
« گوش مالیدنها و سرکوفتن‌ها
«وخایه فشردنها ولب به‌قید نهاذن‌ها
« چه شد؟
« ریش‌کندنها و گلوفشردنها
«وبداشتن‌هاونگهداشتن‌ها.
« که‌سلطان‌جز با این چیزها
« ازتوخشنود نمی‌شود.
« پس سختی‌کن‌که نرمی تو مایه عار است
« وبدینوسیله مال توبه‌تو می‌رسد.
« گوش‌گیرکه برگزیدن واختیار باتواست»

دراین سال خواهرزادهٔ ابراهیم‌بن احمد ماذرایی راگرفتنـد، به بغـداد. وی ابوالحسن محمدبن احمد، بود، برای بدرحمـامی دبیری می‌کرده بـود و نایب ابـوزنبور و ابوبکر محمدبن علی بوده بود، ابن فرات مالهایی از او مطـالبه میکرد که‌وی‌رابه‌غرامت کشیدوهرچه‌راکه درخانهٔ وی بود گرفت.

دراین سال خبرآمدکه حسن‌بن خلیل، که ازجانب شفیع مقتدری امیربصره

بود دربصره رفتار بد پیش گرفته ودست به کارهای زشت زده وبربازارها پرداخت‌ها نهاده که برضدوی شوریده‌اندواو برنشسته وبازار اطراف جامع را سوخته وسواران وی به مسجد تاخته‌اند وگروهی از عامه راکه‌در مسجد بوده‌اند کشته‌اند که‌در آنروز نماز جمعه نکرده‌اند، پس از آن مردم بصره فزونی گرفته‌اند واو را در خانه‌اش محاصره کرده‌اند درمحل معروف به‌بنی‌نمیر. یاران ابن‌خلیل براو فراهم‌آمده‌بودند تاوقتی که بودند مقتدر به شفیع‌مقتدری دستور داداورا معزول‌کندکه معزولش کرد و یکی از یاران خویش را ولایتدار کرد به نام ابودلف خزاعی که روان شد و مردم بصره به وقت رفتن وی ابن خلیل را رها کردند . و چنان بود که مردم بصره زندانیان را رها کرده بودند و یکماه تمام از نماز جمعه جلو گیری کرده ـ بودند.

دراین سال‌یکی از سپاه ابن ابی‌الساج‌به‌نام کلب صحرا بیامد، به‌امانخواهی، می‌گفت علوی است وابن ابی‌الساج اورا به بند کرده بودکه ازوی گریخته بود. سیصد دینار برای وی معین شد، جزو پناهندگان، و این‌را به ابن ابی‌الساج نوشتندکه نهانی‌کس فرستادتا با وی دربارهٔ نسبش گفتگو کند.

چنان بودکه وی با زن ابن‌ابی ناظره که دختر حسن‌بن محمدبن‌ابی‌عون‌بود ازدواج کرده بود.ابن طومارنقیب احضارشد وباوی‌گفتگو کرد، نسب وی‌ساختگی بود، پس اورا به نزاربن محمد، سالار نگهبانان بغداد،تسلیم کردندکه وی را به زندان‌کرد.

درشوال همین سال، مونس خادم به ری درآمد برای نبرد ابن ابی‌الساج، پس از آن‌که ابن‌ابی‌الساج، خاقان مفلحی را هزیمت‌کرده بود ونگذاشت هیچکس ازیاران خاقان تبعهٔ وی شود یاچیزی ازیاران خاقان‌بگیرد. ابن فرات به‌نزدالمقتدر بالله رفت وبدوخبردادکه علی‌بن عیسی به ابن‌ابی‌الساج نوشته ودستورش داده‌که سوی ری شود به مکاری برضد خلیفه، و تدبیر به مخالفت وی. المقتدر بالله این

سخن را از ابن فرات گوش گرفت، وچون او برون شد، ازعلی بن عیسی دربارهٔ آن پرسید ـ علی به نزد مقتدر درخانهٔ خلافت بداشته بود ـ گفت: «ناحیه‌ای که ابن ابی‌الساج را سوی آن کشانیده‌ام ازآن برادر صعلوك است بدونوشتم که باوی نبرد کند واهمیت نمیدادم که کدامشان کشته شود. برای این‌کار از امیر مؤمنان اجازه گرفتم که دربارهٔ آن اجازه داد، ازوی خواستم که دستخط کند که بکرد و اکنون دستخط او به نزد من است»، دستخط را حاضر کرد واین درمقتدر اثرنکو نهاد که برعلی بن عیسی دربداشتنگاهش گشایش آورد وباوی سختی نکرد.

دراین سال خبر کشته‌شدن عثمان عنزی سردار وعامل راه خراسان رسید، وی را درتابوتی به‌بغداد آوردند پس ازآن نیز قاتل وی دستگیرشد که یك مرد کرد بود از غلامان علان کرد، وی را تازیانه زدند وبند سنگین آهنین نهادند تا جان داد.

درهمین سال، هدیه‌های احمدبن‌هلال، فرمانروای عمان، به‌نزدالمقتدربالله رسید که‌اقسام بوی‌خوش‌بود وتعدادی‌نیزه باتحفه‌هایی‌ازتحفه‌های‌دریا، ازجمله یك پرندهٔ چینی سیاه که روانتر ازطوطی سخن می‌کرد، به‌هندی وفارسی، و هم ازآن جمله چند آهوی سیاه بود.

وهم دراین سال قاسم‌بن سیما فرغانی ازمصر بیامد، از آن پس که در نبرد حباسه سردار شیعه سخت کوشیده بود واثرنکوداشته بود. وچنان بود که مردم‌مصر هزیمت شده بودند وشمشیرمغربیان درآنها به‌کار افتاده بود، تاوقتی که قاسم بدانها پیوست وهمه‌را رهایی داد وحباسه ویارانش هزیمت شدند وشبانه برفتند. نامه‌های مردم مصر ومتصدی برید آنجا رسید که‌کار معتبر قاسم وحسن عمل وی را یادکرده بودند و اوتردید نداشت که سلطان وی را عطیهٔ فراوان می‌دهد وتیولهای معتبر، و به‌کارهای مهم می‌گمارد، اما چون به‌درشماسیه رسید وی را درآنجا نگهداشتند و ازورود بازداشتند، چندان که افسرده شد وملالت آورد. ازآن پس اجازه‌اش دادند

که درآید واین را برای وی نعمتی پنداشتند. قاسم مردی دلیربود با فتوح بسیار ونیت درست، ازآن وقت که به‌بغداد درآمد غمین وبیماربود تا در آخر این سال درگذشت، به‌روزجمعه هفت روزمانده ازذی‌حجه.

وهم دراین سال دختری ازآن مقتدر بمردکه دررصافه به‌گورشد و خاندان سلطان وطبقات[1] مردم برجنازهٔ وی حاضرشدند.

وهم دراین سال قاسم‌بن زکریا طرازگر[2] محدث درگذشت، به‌ماه صفر.

درماه ربیع‌الاخر قاسم‌پسرغریب دایی بمرد وهیچکس ازسرداران وبزرگان ازجنازهٔ وی بازنماندشبانگاه‌روزی که صبحگاه‌آن پسر را به‌گور کردند ابن‌فرات برنشست وبه‌تعزیت به‌نزد غریب رفت.

دراین ماه خبردرگذشت عباس‌بن عمروغنوی رسید، وی عامل دیارمضربود و دررقه اقامت داشت، آنچه مال واثاث وسلاح واسب به‌جای نهاده بود به‌نزد مقتدر فرستاده شد. پس ازدرگذشت وی‌کار دیار مضرآشفته شد و وصیف بکمتری آنرا عهده‌کرد و از او کاری‌که مورد رضایت باشد درآنجا نمودار نشد که معزول شد وجنی صفوانی بردیارمضر گماشته شدکه آنجا را مضبوط داشت.

دراین سال به‌روزشنبه، نه‌روزمانده‌ازماه ربیع‌الاخر،عبدالله‌بن‌ابراهیم‌مسمعی درگذشت ودرخانهٔ خویش که،به‌تیول گرفته بود به‌درخراسان، به‌گور شد. عبدالله مسمعی خردمند بود و دانشور،کتابهای حدیث نوشته بود و ازریاشی حدیث بسیار شنیده بود وحافظهٔ خوب داشت، پسرش نیز دانشور بود اما کمتر از پدر بود.

درهمین سال سبکری غلام عمرو بن لیث‌صفار،به‌بغداد درگذشت.

وهم دراین سال به‌روزچهارشنبه هشت روزمانده ازجمادی‌الاخرغریب دایی

۱ــ کلمهٔ‌متن.

۲ــ کلمهٔ‌متن: مطرز.

مقتدر در گذشت. احمدبن عباس‌هاشمی برادرام‌موسی‌براونماز کرد و درقصرعیسی به‌گورشد، علی‌بن‌محمد وزیر باهمه اطرافیان خویش وسرداران و قاضیان برجنازهٔ وی حضوریافت.

وچنان بود که نصر حاجب دانسته بود که مقتدر با ابن فرات وزیرنظرخوش ندارد وبقای وی را ناخوش دارد وبرای سرنگون کردن وی‌کار می کند، پس نصر کس بنزد مقتدرفرستاد وخبرداد که ابن فرات باهمه‌کسان و اطرافیان خویش بر جنازه حضوریافته وبدو گفت: «اگر عزم داری فرمان خویش را دربارهٔ آنها روان کنی اکنون ممکن است که بدین گونه بر جمعشان تسلط نخواهی یافت.»

مقتدر پیام داد: «این را به‌تأخیر انداز که اکنون وقت آن نیست.» یك‌جمعه پس از آن روز، به‌هارون پسر غریب خلعت دادند واورا برهمه‌کارها که پدرش به عهده داشته بود، گماشتند، پس از آن نیز برای وی پرچمی‌بستند.

درهمین‌سال به‌روزیکشنبه‌سلخ شعبان،مصعب‌بن اسحاق درگذشت، وی‌به‌سن خیلی بالا رسیده بود، فضل بن عبدالملك امام جماعت مکه براو نماز کرد، وی آخرین کس ازباقیماندهٔ فرزندان اسحاق‌بن ابراهیم بودکه وصایت اسحاق بدو می‌رسید، زبانش‌کند بود، درسخن خطا بسیار می کرد، ریش دراز و ابله بود،اما پارسا بود، حدیث نوشته بود وروایت‌کرده بود. خبرهاونامه‌های مغلوط دارد، از جمله نامه‌ای‌است که هنگامی که به‌حج می‌رفته ازقادسیه به‌کسان خویش نوشته.این نامه به‌خط وی یافت شد ومن آن را چنانکه بود نقل می‌کنم: « به‌نام خدای رحمان رحیم، این نامه را ازقادسیه به‌شما می‌نویسم کارقبران (به‌جای قربان)[1] ها را ازیاد برده بودم به‌پس (به‌جای پسر) ابوالورد (نمایندهٔ وی بوده) بگود (بجای بگوید)

۱ــ کلمهٔ متن: احاضی به‌جای‌اضاحی.

سه گاو بخردوقبران[۱] کند، برای بیست‌ویك، دوازده کنیز، بـا پدرومادرم بیست و من‌خودم بیست‌ویمکی (به‌جای یکمی)[۲] دراین باب عجله کنید،انشاءالله.»

یکی ازهمسایگانش دربارهٔ وی شعری گفته بود به این مضمون :

«ای بنی صدقه

«وصی اسحاق بزودی صدقه می گیرد

«که‌درمهارت به‌خلاف اسحاق است

«وبی‌آنکه سخن کند حماقت وی نمودار است

«اگرسخنی‌گوید آنرا عوضی‌گوید

«به‌جای حلقه گویدلحقه.»

درهمین سال ازفارس خبرآمد به‌درگـذشت اسحاق اشروسنی . وی سالار نگهبانی سمت شرقی بغداد بوده‌بود.

دراین‌سال‌پسرفضل بن‌عبدالملك‌سالارحج‌بود،پدرش نیزباوی حضورداشت.

آنگاه سال سیصدوششم‌درآمد.

سخن ازرخدادها که به‌سال‌سیصد وششم بود ازاخبار بنی‌عباس

دراین سال خبرآمد از نبردی‌که میان مونس خادم و یوسف‌بن‌ابـی‌الساج بوده بود،به‌روزچهارشنبه پنج روزمانده ازصفر،که‌مونس و یاران‌وی‌هزیمت شده بودند. نصرسبکی درحال هزیمت به‌مونس رسیده بودکه مالی پیش روی وی‌بود، می‌خواسته بود اورا اسیرکند ومالی راکه بدست وی بود بگیرد، اما یوسف بدو پیام‌داده بودکه متعرض وی‌وآنچه همراه دارد مشو. دراین نبردگروهی ازسرداران

۱ــ کلمهٔ متن: یحضی به‌جای‌یضحی.

۲ــ کلمهٔ متن: حاودبه‌جای‌حادی.

اسیر شدند که یوسف حرمتشان کرد وخلعتشان دادواسبشان داد، سپس آزادشان کرد وکسانی که‌درسپاه مونس بودند خوش داشتند که اسیرشده بودند.

دراین سال بانو، مادرمقتدر، کنیز پیشکار خویش راکه ثمل‌نام داشت بگفت که هرروز جمعه دررصافه به‌رسیدگی مظالم نشیند ودرنامه‌های مردم‌نظر کند. مردم این را نپسندیدند وعیب بسیار ازآن گفتند وخرده گرفتند.نخستین روز بنشست و کاری نساخت. روزدیگر بنشست وقاضی ابوالحسن را احضار کردکه‌کاروی‌را نکو کرد وآنرابسامان برد ودستخطها، بدرستی‌درآمدکه ستمدیدگان ازآن سود بردند ومردم که ازنشستن ونظر کردن وی نفرت زده بودند، بدان دلخوش شدند.

وهم دراین‌سال، مقتدر به‌یمن طولونی، که‌سالارنگهبانی بغداد بود ، دستور دادکه درهریك ازچهارناحیه فقیهی را بنشاندکه تظلم مردم را بشنود و دربارهٔ مسایلشان فتوی دهد تا برکسی‌مظلمه نرود. دستورش دادبهای‌کاغذی[1] راکه واقعه‌ها درآن نوشته می‌شد برمردم بارنکند وآنرا عهده‌کند ومأمورانی‌که بامردم می‌روند بیش از دو دانگ دستمزد نگیرند.

دراین سال مقتدر،زبیدیه را خوش یافت ومدتی درآن مقیم شد، و بعضی حرمتها را بدانجا برد، سرداران را درخیمه‌هاشان،دراطراف زبیدیه، مرتب‌کرد و به روز شنبه برای غذا دادنشان نشست وجمعی ازآنها را چیزداد، با حرمتها بنوشید ومال بسیار برآنها بخش‌کرد.

محمدبن یحیی‌صولی گوید: درآنروز به‌آهنگ‌نصرحاجب رفته‌بودم‌که به‌او سلام گویم، به من دستورداد شعری بسازم ودرآن نکویی روزرا وصف‌کنم وبه مقتدر برسانم‌که چنان‌کردم ، ازپیش وی نرفته بودم‌که خادمی ازآن ام موسی‌آمد که پنجهزار درم همراه داشت وگفت: «این ازآن صولی است.»

امیرمؤمنان شعررا پسندیده بود، آغاز شعرچنین بود:

۱ــ کلمهٔ متن.

«هرروز وی راعتابی دیگراست
«گناهی برمن بارمی‌کند
«اما گناهی ندارم.»
تا آنجاکه گفته‌ام:
«ستارگان سعد نورافروز مقابل اوست،
«که نه‌شخص اورا نهان‌می‌کند
«ونه نورش را خاموش‌می‌کند.
«خورشید خلافتی‌ازافق غرب نمودارشد،
«گمانم‌نبودکه خورشید ازغرب برآید.
«افق ازجعفر خلیفه نکویی گرفت
«وازروشنی آن نزدیك ودور روشنی یافت،
«ازمقتدربالله‌که ازهوس مبراست
«وازپیمبرخدای نسب‌آشکاردارد.»

وقتی ابن ابی‌الساج، مونس خادم را هزیمت‌کرد، مردم دربارهٔ ابن فرات وزیر،شایعه‌گویی‌کردندوبد وی‌بسیارگفتند وهمه رخداد رابه‌بیهوده‌گری اومنسوب داشتند، دشمنانش وحسودانش بدوپرداختند وخلیفه را برضد وی برانگیختند، عاقبت رقعه‌ای نوشته شد و ازخانه سلطان به‌نزد علی‌بن‌عیسی بردندکه بداشته‌بود، دررقعه گروهی را نام‌برده بودندکه به‌دانستهٔ خویش دربارهٔ آنها سخن‌کند تاهرکس از آنها راکه بدواشاره‌کرد به‌وزارت برگیرند، ازجمله نامها ابراهیم بن عیسی بود که زیرآن نوشت: شروی اصلاح نپذیرد، زیر نام ابن بسطام نوشت: خونریز، زیر نام ابن ابی‌البغل نوشت: ستمگربی‌دین، زیرنام حامدبن عباس نوشت: عاملی توانگر وعفیف وکهنسال، زیر نام حسین‌بن احمد ماذرایی نوشت : نمی‌شناسمش ناحیهٔ خویش را باکفایت راه برد، زیرنام احمدبن عبیدالله خاقانی‌نوشت: احمقی

بی‌باك، زیرنام سلیمان‌بن‌حسن‌مخلدی نوشت: دبیری‌نوکار، زیرنام ابن‌ابی‌الحواری نوشت: لااله‌الاالله.

پس‌رای مقتدر ومشاورانش براین شدکه وزارت را به‌حامد بن عباس دهند. نصرحاجب نیز دراین باب کمك‌کرد وآنرا صواب شمرد. مقتدر حاجب خویش‌را به‌نام ابن بویح فرستادکه‌حامد را بیارد. به‌روز پنجشنبه،بعدازپسینگاه، سه‌روزمانده ازماه ربیع‌الاخر، محمدبن فرات را گرفتند،باهرکس ازخاندان واطرافیان وی‌که براودست‌یافتند. مدت‌وزارتش یکسال وپنج‌ماه ونوزده روزبود. پسرش محسن از دیوان مغرب‌که عهده‌دارآن بود گریخت و به‌منزل حسین‌بن ابوالعلاءدرآمد، اما کارش نهان نماند وی‌راگرفتند و به‌خانهٔ سلطان بردند.

حامدبن عباس به‌روزدوشنبه، دوروزرفته ازجمادی‌الاولی، شبانگاه وارد بغداد شد ودرخانهٔ نصرحاجب‌که در خانـهٔ سلطان بود شب رابسرکـرد، به‌روز سه‌شنبه صبحگاه بنزد مقتدر رسید وخلعت گرفت، مردم ازنهر سابس تابغداد ازاو پیشواز کرده بودند وهیچکس ازوی بازنماند. سلطان واطرافیانش ضعف حامد وکهنسالی وی را بدیدند وندانستندکه ناچار می‌بایدکمکی داشته باشد. علـی‌بن عیسی را از بداشتنگاه درآوردند وبنزد حامد وزیر فرستادند. نامه‌ای ازخلیفه همراه داشت‌که به‌حامد خبرمی‌دادکه علی‌را به‌سبب خیانت یـا چیزی نـاپسند از وزارت برکنار نکرده بلکه وی پیاپی معافیت خواست‌که معاف شد، گفته بود: «وی را به‌نزد تـو فرستادم‌که دیـوانهارا عهده‌کند واورا نـایب خویش‌کنی و از اوکمك گیری که این برای‌فراهم‌آمدن‌کارهایت مناسبتر است وبا نیت پاکت سازگارتر.»

شفیع مقتدری نامه‌را به‌وزیردادکه وقتی علی‌بن عیسی‌بنزد وی در آمد اورا حـرمت‌کـرد وپهلـوی خویش نشانید. اما او نپذیرفت وبه‌یکسونشست، رقعه را خواند وبه‌پاسخ آن سپاس نوشت وقبول.

پس‌ازآن حامد وزیر وعلی‌بن عیسی برای نمازجمعه برنشستند ومردم آنهارا

دعای بسیار گفتند.

ابن حماد موصلی عهده‌دار گفتگو با ابن فرات شد با حضور شفیع لؤلؤی. حامدبن عباس، محسن‌بن علی فراتی وموسی‌بن خلف را احضار کرد ومال از آنها خواست، درکار سیلی زدن‌وتازیانه زدن ودشنام دادنشان افراط کرد، موسی‌بن‌خلف بدو گفت: «خدای وزیررا عزیز بدارد. این را بر فرزندان وزراء رسم مکن. تو نیز فرزندان داری.» که این، حامد را به‌خشم آورد و عقوبت وی را بیفزود، وی را از پیش روی وزیر ببردند وتلف شد با محسن نیز سختی کرد، المقتدربالله دستور داد وی را رها کنند که رهاشد.

وقتی خبر به‌ابن فرات رسید چنان وانمود که برادر خویش‌را به‌خواب دیده که گویی بدومی‌گفته: «مال خودرا به‌آنها مده که به‌سلامت‌می‌مانی.» پس ابن‌فرات خواست که‌خلیفه‌ازاو گوش گیرد،وی‌را احضار کرد، بنزد خلیفه اقرار کرد که‌هفتصد هزاردینار از آن‌وی‌به‌نزدیوسف‌پسر بنخاس‌وهارون‌بن عمران هردوان‌صراف‌ویهودی، هست، حامد احضارشان کرد وبه‌بودن‌مال اقرار کردند که ازآنها گرفت، به‌یکصد-هزاردینار نیزاقرار کرد که به نزد یکی ازکسانش بود که گرفته شد پیش از آن نیز درحدود دویست هزاردینار ازوی گرفته بودند، مجموع آنچه ازوی و کسانش گرفته بودند هزارهزار دینارشد.

وچنان بود که سلطان جمازه‌ها سوی حسین‌بن احمد ماذرایی فرستاده بود، ودستورداده بود بیاید. مردم‌شایعه‌گویی کردند که‌این‌وزارت است‌ونیز گفتند: «برای حساب‌کشیدن ازکارهای‌اوست.» به‌ماه رمضان سال شش به‌بغداد رسید و هدیه‌های گرانقدر به‌خلیفه وبانوداد، مالی نیز فرستاد، مالی‌نیزباهدیه‌ها به‌علی‌بن‌عیسی‌پیشکش کرد که پس داد و دستورداد که آنرا بنزد سلطان‌فرستد.

ابن فرات را بیاوردند وگروه برای گفتگو باوی فراهم آمدند. حسین‌بن-احمدمقر شد که‌وقتی‌ابن‌فرات‌برای‌باردوم به‌وزارت‌رسیده‌بود سیصدهزار دیناربرای

وی فرستاده بود، ابن‌فرات وصول مال را اقرار کرد ومواردی را برای خرج آن یاد کرد که بعضی از آن پذیرفته شد وباقی را براو نهادند. حسین‌بن احمد به‌کارهای مصر بازفرستاده شد ـ برادرش نیز به‌شام فرستاده شد ـ که شش روزمانده ازذی‌قعده سوی آن‌رفت. دستخط خلیفه درآمد که همه آنچه ازحسین‌بن احمد وبرادرزاده‌اش محمدبن‌علی‌بن‌احمد مطالبه کرده بودند الغا شده بود و می‌باید همه را به‌دویست‌هزار درم بس کنند.

به‌روز ترویهٔ‌سال سیصدوششم، خبرآمد که احمدبن قدام خواهرزادهٔ سبکری که یکی ازسرداران کثیربن احمد امیر سیستان بود، براو تاخته واورا کشته و بر ولایت مسلط شده وبه‌سلطان نامه نوشته‌که ولایت را بدودهد،به مقاطعه.ابویزید خالدبن محمدکه پیش ازاین از کشته‌شدن وی یادکردیم این کثیررابه حاجبی داشته بود.

دراین سال، گروهی‌ازهاشمیان که مقرریهایشان تأخیرشده‌بود به‌علی‌بن‌عیسی تاختند به‌وقتی‌که ازنزد حامدبن عباس درآمده بود، بدو دشنام گفتند واورا به‌زنا منسوب‌داشتند وروپوشش را دریدند وپیاده‌اش کردند. سرداران، علی را از دست هاشمیان‌رها کردندکه باآنها نیزبه‌نبرد پرداختند وسرداران‌آنهارابه‌سختی زدند.

خبر به‌مقتدررسیدکه‌دستورهای‌سخت‌دربارهٔ هاشمیان‌داد واینکه به‌بصره تبعید شوند، دربند. بعضی ازآنهارا تازیانه‌زدند. سپس دریك‌کشتی سرپوشیده ببرند. دستورداد‌که آنهارا درزندان بدارند. وقتی به‌بصره رسیدند،سبك طولونی امیر بصره آنها را دربندبرخران نشانید و وارد خانه‌ای‌کردکه پهلوی زندان بود باآنها سخنان خوش‌گفت‌و وعدهٔ خوب داد و مالهایی برآنها بخش‌کرد، اما این را نهان داشت. پس ازآن نامه آمدکه رهاشان‌کند، سبك طولونی باآنها نکویی‌کرد واحضارشان‌کردوبیشترحرمتشان‌کرد وغذایی برای‌شان ساخت. آنگاه چیزشان دادو زورقهایی برای‌آنهاکرایه شد.اقامتشان دربصره‌ده روز بود. حامد و ام موسی و

برادرش وعلی‌بن عیسی به‌آنها چیز دادند.

دراین‌سال، ازمحمدبن یوسف قاضی صدهزاردینار گرفته شدکه ازابن‌فرات به‌نزد وی ودیعه بود.

وهم دراین سال، دخترقاسم‌بن‌عبیدالله به‌عروسی به‌خانهٔ ابواحمد پسرمکتفی رفت وولیمه‌ای برای آنها ترتیب داده شدکه مالی گزاف برآن خرج شد، بیشتراز بیست هزار دینار.

وهم دراین‌سال، نـزاربن محمد از نگهبانـی بغداد معزول شد و محمدبن‌عبدالصمد، داماد تکین برآن‌گماشته شد. تکین از جمله سرداران نصـر حاجب‌بود.

دراین‌سال، اسحاق‌بـن عمران درگذشت، به روزچهار شنبه هفت روز رفته از صفر.

وهم دراین سال، محمدبن خلف در گذشت.قضای اهواز به عهدهٔ وی بـوده بودکه ابن بهلول، قاضی سمت شرقی، به‌جایش نشست.

وهم دراین سال، درآغازجمادی‌الاول، خبرآمدکه عج‌به حـاج، امیرحجاز درگذشته وسلطان به‌برادرش نوشت‌که جای وی را بگیرد.

درهمین سال، احمدبـن‌عمرسریجی قاضی در گذشت . وی از همه عـالمان باقیماندهٔ مذهب شافعی عالمتربود وبهتر ازهمه به‌آن مذهب می پـرداخت. به‌روز سه‌شنبه، پنجروزمانده ازربیع‌الاخربه‌گورشد.

دراین سال،حسین‌بن حمدان درزندان بمرد، به‌قولی‌کشته شد. وچنان بـود که علی‌بن محمدبن فرات پیش ازآنکه حسین را بگیرنـد تعهد کـرده بـود کـه مالی گزاف از بابت وی به‌سلطان دهد و دربـارهٔ آن کفیلان سپارد، امـا درایـن بـاره گفتگـو انداختند، گفته شد کـه می‌خـواهد بـا خلیفه حیله کند کـه دست بداشت.

دراین سال سالار حج ابوبکر، احمدبن عباس، برادر ام موسی بود.

آنگاه سال سیصدوهفتم درآمد.

سخن از رخدادها که به سال وهفتم بود از اخبار بنی‌عباس

در این‌سال، عبدالله‌بن‌حمدان سوی مونس خادم فرستاده شد که درکارنبرد یوسف‌بن ابی‌الساج باوی کمك کند که دراردبیل باوی نبردکرد وابن ابی‌الساج هزیمت شد واسیرشد ووی را انگشت‌نما وارد بغدادکردند. روپوش دیبایی که عمروبن‌لیث صفارپوشیده بود به‌تن‌وی بود، کلاهی دراز به‌سر داشت که زنگوله‌ها بر آن‌بود. بربختی ای سواربود و ازدرخراسان واردش کردند. مردم رفتاری راکه باوی شده بود ناخوش داشتندکه باکسانی‌که اسیرکرده بود یا به‌آنها دست یافته بودکارنکوهیده‌ای نکرده بود.

مونس اسب‌گرفت وجامه پوشید، سران اصحابش نیز خلعت‌گرفتند. مقتدر بر ابن‌ابی‌الساج کس گماشت و او رادرخانهٔ‌خلافت‌بداشت ودستورداد درخوردن و نوشیدن‌وی گشایش آرند.

سبك‌غلام‌ابن‌ابی‌الساج‌به‌وقت‌نبرد گریخته‌بود. وی‌همه‌کاره ومدبرسپاه‌ابن‌بن ابی‌الساج بوده‌بود، بیشترمردان‌ابن‌ابی‌الساج‌نیزباوی‌گریخته‌بودند. مونس به‌یوسف گفت‌به‌سبك‌بنویس که‌بنزدتو آیدکه‌این، خلیفه‌رانسبت‌به‌تونرم‌می‌کند. ابن‌ابی‌الساج چنان‌کرد وبه‌سبك نوشت، پاسخ دادکه چنین نمی‌کنم تا بدانم با توجه می‌کنند واحسانشان دربارهٔ تو چگونه است ، آنوقت به‌اطاعت خواهم آمد.

ابن ابی‌الساج‌درآنوقت‌که به زندان بود اشعاری گفت که از جمله‌اینست:

«چون ابن حجر خردمند
«که مردی‌کارآزموده بود
«می گویم:

«اگر مرگ بیاید از آن باك ندارم
«ودرقید تأسف وحسرت نمی‌مانم.
«امیدوارم که به‌وقت باز گشت درود شنوم
«چنانکه روزی رحمان، یونس را
«درود گفت.
«وپیش روی مردمان
«پاداشی درخور لطف وی بیابم
«وسپاس گزار وی‌باشم.»

دراین سال ام موسی پیشکار برنشست با هدیه‌ای که مقتدر گفته بود فراهم کنند وازجانب دختران غریب‌دایی به‌شوهرانشان،پسران بدرحمامی دهند، باموکبی بزرگ، که گروهی سوارو‌پیاده درآن بود، دوازده اسب با زین ولگام پیش روی اومی کشیدند،شش‌اسب‌زیورطلاداشت،شش‌اسب‌زیورنقره، با هراسبی خادمی بود که کمربند طلاداشت، باشمشیری که‌حمایل‌طلا داشت، با چهل تخته جامهٔ گرانقدر وصد هزار دینار مسکوك‌بی‌نقش، این همه هدیهٔ آن زنان به‌شوهرانشان بود.

در این سال،ابوالقاسم پسر بسطام از مصر به‌بغدادآمد، که بدونوشته بودند بیاید که علی‌بن‌عیسی‌برای وی مخمصه‌ای فراهم‌آورده بود ومی‌خواست اورا به مطالبه بکشد، وقتی بیامد هدیه‌ای گرانقدر با مالهای گزاف به خلیفه وبانوداد که مطالبهٔ علی‌بن‌عیسی را از اوبرداشتند، با حامد وزیر خلوت کرد که بدوتوجه کرد واین سبب شکرآب میان حامد وزیر و علی‌بن‌عیسی شد و میانشان مشاجره‌ای رفت که‌به‌زشتگویی ودشنام‌کشیدواین، حامد وزیر را برانگیخت که در موردکارها که به‌عهدهٔ علی‌واحمد، پسران عیسی‌بود برای خلیفه مالهای سنگین تعهدکندکه این از وی پذیرفته شد و حامد، عبیدالله‌بن‌حسن را بر آن گماشت، پس ازآن خبرخیانتی‌از عبیدالله بدو رسید که وی را آشفته کرد. پس‌ازآن

از خلیفه اجازه گرفت واز بغداد به واسط رفت و روزی چند آنجا بماند، سپس ازآنجا به اهواز سرازیر شد وآنچه را می‌خواست سامان داد واموالی‌راکه عهده‌کرده بود به‌قسط ماهانه اداکرد، بجزآنچه‌بخشید وخرج کرد، گفته‌اندکه‌صد هزار دینار بخشید وصدهزار دینار خرج کرد. درغرهٔ ذی‌قعده به‌بغدادآمدکه خلعت گرفت واسب گرفت.

صولی گوید: روزی اورا دیدم‌که شفیع مقتدری از نابودی جوهای خویش بدوشکوه‌کرد، دوات را به طرف خودکشید وصدخروارجوبرای او نوشت، برای ام موسی نیزصدخروارنوشت، برای‌مونس خادم نیز صدخروارنوشت.

در این سال، ازمصر خبرهای مکررآمدکه فرمانروای مغرب آنجاآمده وبه اسکندریه رسیده. آنگاه در جمادی‌الاخر خبرآمدکه در جمادی‌الاول میان‌یاران سلطان وآنها نبردی رخ داده بودکه از بربران نزدیك چهارهزارکس‌کشته‌شده‌بود واز یاران سلطان همانندآن. پس‌مقتدر، مونس خادم را معین کردکه بار دوم سوی مصر رود واوبه ماه رمضان سال‌هفت برون شد، ابوالعباس محمدبن‌امیرمؤمنان، مقتدر، با سران قوم وی را تاخیمه‌گاهش بدرقه‌کرد، آخر رمضان روان شد وباقی سال هفت را در راه بود.

در این‌سال، چند روز رفته از صفر، ابواحمد پسر عبیدالله خاقانی درگذشت.

درآخر صفر، شش روزمانده ازآن، محمدبن‌عبدالحمید دبیربانودرگذشت. وی از جمله‌کسانی بودکه وزارت براوعرضه شد اما نپذیرفت. مردی توانگر بود وممسك، از مشایخ دبیران بودکه درکارها واموردیوانها برآنها تکیه می‌شد کرد. بانو مادرالمقتدربالله، از باقیماندگان‌اویکصدهزاردینار طلاگرفت. بانو احمدبن‌عبیدالله خصیبی‌رابه‌دبیری گرفت، وی‌دبیر ثمل‌پیشکار بانو بوده بود. احمد کار را به‌دقت مضبوط داشت وتأثیر وی‌درآن پسندیده بود.

در این سال احمدبن‌عباس‌هاشمی سالار حج بود.
آنگاه سال سیصدوهشتم درآمد.

سخن از رخدادها که به سال سیصد-وهشتم بود از اخبار بنی‌عباس

دراین سال، به‌روز پنجشنبه چهار روز رفته ازمحرم، مونس خادم‌از‌مصربیامد مقتدر اورا به مصر فرستاده بود که درآنجا باشیعه نبرد کند، چنانکه درسال‌پیش‌یاد آن رفت. مونس، ابوالقاسم شیعی را در فیوم به حال‌آشفتگی‌یافته بود. قاضیان‌و سرداران وسران مردم مصر سوی مونس رفته بودند و اوبیرون‌شهر فرودآمده‌بود. ابوالقاسم خراج فیوم واملاك مصر راگرفته بود،مونس‌مقرری سپاه را از اموال مردم مصر داده بود وبعضی املاك آنرا برای پرداخت سپاه فروخته بود، مونس سپاهیان را به خویشتن پیوست که دلهای مردم‌مصربدان نیرو گرفت.میان‌ابوالقاسم شیعی ومردم‌مصرمکاتبه‌ها وشعرهارفته‌بود که‌مونس‌آنرا بنزد خلیفه فرستادکه‌درآن توبیخ وتعرض بود ودشنام بسیارکه به همین سبب از یادآن چشم پوشیدیم، برخی آن راکه‌چندان‌زشت نبودآوردیم، دربارهٔ پاسخ نیزچنین کردیم. نخستین‌شعرشیعی چنین بود:

«ای‌مردم مشرق خدای، عقلهاتان برفته
«یا ازکمی فهم وادب، به‌فریب‌افتاده
«باکی نمازمی‌کنید؟ باکی‌حج می‌کنید؟
«برای‌کی غزامی‌کنید؟
«بی‌دروغ پاسخ‌گویید.
«وای شما، نماز وحج وغزایتان
«بامیگساران مشغول به ناروایی‌هاست

«بدانید که دم شمشیر بیمار را شفا می‌دهد
«ووقتی حق به‌معرض‌طلب باشد
«شایستهٔ وصول بدانست.
«مگر مرا نمی‌بینید که آسایش را
«به سیر شبانگاه فروختم
«و به‌کار خدای پرداختم.
«به شایستگی چنانکه‌واجب می‌نمود.
«وصبوری کردم که‌صبر مایهٔ توفیق است.
«بسا باشد که مردصاحب رأی
«شتاب کند که خطا کند واز صواب بگردد.
«تا وقتی که خدای
«اراده کرد که دین خویش‌را نیرودهد
«که چونان محتسبی
«به فرمان خدای قیام کردم
«ومردم مغرب‌را ندا دادم،
«ندای کسی که به پروردگار کریم
«اعتماد دارد،
«وهر که باوی دوستی کند
«نومید نشود.
«که شتابان سوی شاه بزرگواری شدند
«واز جمله عربان به اطاعت وی درآمدند
«پس با سپاه خدای سوی سرزمین‌شماشدم،
«به‌وقتی که‌چهرهٔ مرگ‌ازخلال حجابها

«نمودار شده بود.
«همراه آن اسبان اصیل آوردم
«که مردانی همانند شیران آنرا یدك می‌کشیدند.
«شعارشان «جدم» بود
«ودعوتشان «پدرم»
«وگفتارشان بادورونزدیك
«گفتار من بود.
«وخدای را ستایش چنان شد
«که دانسته‌اید
«وظفر ونصرت وغلبه از آن من شد،
«وتا بیاشم رسم من باشما چنین است.
«اینك شما ونبردی که
«همانند آتش فروزان است.»

صولی گوید که دستور جواب گفتن یافته بود وقصیده‌ای دراز گفت که بیتهایی از آنرا ثبت کردیم و چون قصیدهٔ پیشین بسیاری از آنرا حذف کردیم گوید:

«در شگفتم وروزگار
«از شگفت خالی نباشد،
«از خطاگویی که دروغ به نزدما آورد
«وشعری مغلوط وپست.
«در آنچه گفت خطا کرد،
«واز صواب به دور افتاد.
«راه وی از طریق صواب

«دوری گرفت،
«وعربان توضیح اعراب[1] آنرا ندانستند.
«اگر خردمند بود ورای درست داشت
«ازگفتن قصیده‌ها وقصه‌ها،
«باز می‌ماند.
«ای پیش‌آرندهٔ سفاهت‌ودروغ
«به من‌بگوی تو کیستی؟
«که در چهرهٔ تومنکوب بودن نمودار است.
«اگر از خاندان احمدبودی
«نسبی‌که بدان اوج می‌گیری
«از مردمان نهان‌نمی‌ماند.
«اگر ازآنها بودی‌حرمتها را،
«که با نیزه‌هایی چون‌شهاب
«ازآن دفاع می‌کنند،
«روانمی‌داشتی،
«ودر هرشهرکودکان را نمی‌کشتی،
«وبا مادرانشان مرتکب‌زشتی نمی‌شدی.
«ناموس زنان مصون‌را
«روا داشتی،
«وکسانی راکه از قلمرواسلام‌گرفتی
«چون اسیران فروختی.
«چه بسیارقرآنهاکه بسوختی

۱ــ به‌کسر الف.

«که‌خاکستر آن به‌معرض باد است.
«کافرمضمون قرآن شدی،
«وآیات‌آنرا تغییر دادی،
«وازسر کفر،طناب دین را بریدی
«اما بریده نشد.
«شمشیرهای ما از خونهایتان
«سیراب شد
«وازآن جز به فرار نجات‌نیافتید.
«شمشیر به دست‌ما روشن است
«ودرشما تاریك می‌شود.
«به دست ماآتش است وشما
«هیزم‌آن بوده‌اید.
به من‌بگو شماچه‌کسانید؟
«وچرا از بزرگان والاسخن می‌کنید؟
«آنها قومی هستندکه شاهی برآنها
«خیمه زده‌وطنابهای‌آن‌کشیده شده.
«غزا وحج‌ماکه‌پرسیدی، باآنهاست.
«از این سخن‌که‌شنیدی گریبان چاك‌کن
«وناله‌سرکن.
«ای مردم مغرب خدای
«کارتان برای‌تان تاریك‌شد
«که درنکبت وجنگ افتاده‌اید
«اگر دنیا برای سوار، مرکبی باشد
« باآنچه بدست‌آورده‌اید

«دم آن از آن شماست.»

محمدبن‌یحیی صولی گوید: وقتی به دستور خلیفه این شعر را ساختم، مرا به نزد خویشتن راه داد که همه شعر را برای وی خواندم وچون از خواندن آن فراغت یافتم علی‌بن‌عیسی به خلیفه گفت: «سرور من! این‌بندهٔ توصولی است، جد وی محمدصولی نقیب یازدهم بود و همو بود که با ابوحمید برای سفاح بیعت گرفت.»

گوید: به من نگریست که گفتی اجازهٔ سخن می‌داد، که سخن کردم و دعا گفتم.

گوید: آنگاه دستور داد که ده‌هزاردرم به من‌دهند.

ابوالقاسم به مردم مکه نوشت ودعوتشان کرد که به اطاعت وی در آیند و وعده‌شان می‌داد که با آنها رفتار نکوداشته باشد. بدوپاسخ‌دادند که این‌خانه‌را پروردگاری هست که از آن دفاع می‌کند، و ما کسی را بر سلطان خویش نمی گزینیم.

ابوالقاسم شیعی همچنان در فیوم بماند و مونس در مصر، هرکدامشان از روبرو شدن با دیگری دریغ داشتند و وضع کسانی که درمیانشان بودند بد شد.

در این سال در بغداد نرخها گران‌شدومردم‌پنداشتند که این، ازکارحامدبن‌عباس است به سبب تعهدی که برای مقتدر کرده بود واوست که‌آوردن‌آذوقه را به بغداد ممنوع داشته که برضد وی بشوریدند ودشنامش‌گفتند و زندانها را بگشودند و به خانهٔ سالار نگهبانان، محمدبن‌عبدالصمد، حمله بردند. وی درسمت شرقی در آن خانهٔ مشهور منزل داشت که ازآن علی‌بن‌جهشیار بود، بعضی از اسبان و لوازم وی را به غارت بردند. ابن‌عبدالصمد به در خراسان در سمت غربی انتقال یافت که در آنجا نیزبدوحمله بردند. عاقبت محمدبن‌عبدالصمد باسپاهی‌انبوه‌ومسلح‌سوی

آنها رفت که پس رفتندو گروهی ازعامه درباب‌الطاق کشته شدند. سلطان برای آرد-فروشان نرخ معین کرد که این برای‌مردم سخت‌تربود وبدتر. نصرحاجب گفت‌مردم را واگذارند و نرخ برای‌شان تعیین نکنند، که این صواب بود و کار نـرخ سامان گرفت.

در این سال احمدبن‌عباس، برادر ام‌موسی سالارحج بود.

آنگاه سال‌دویست‌و نهم‌درآمد.

سخن از رخدادها که به‌سال دویست‌و نهم بود ازاخباربنی‌عباس

در این سال به‌سبب گرانی‌نرخها آشوب مردم بغدادبرضد حامدبن‌عباس‌وزیر فزونی گرفت، چندان که به حدعصیان رسیدند وسلطان درباب‌الطاق‌باآنهانبرد کرد. عامه،زندانهارا گشودندوبه‌ابن‌درهم نایب متصدی کمکها تاختند، می‌خواستنداورا بکشنداما بعضی‌ازآنهاازاوحمایت کردند،ازاینرو هارون‌بن‌غریب‌دایی‌ونازوک‌ویاقوت ودیگران‌برنشستند. وقتی حامدبن‌عباس چنین دید به‌نزد مقتدر رفت و گفت: «بندهٔ ترا نیازها هست که اگر رأی تو به انجام آن باشد نعمت خـویش را بر او کامل کرده‌ای.»

گفت: «انجام می‌دهم، چیست؟»

گفت: «نخستین نیازم اینست که تعهد مرا فسخ کنی که عامه چنان کرده‌انـد کـه می‌بینی وپنـداشته‌اند کـه ایـن گـرانی ازجـانب من‌است.» مقتـدر این را پذیرفت.

حامد از اوخواست که سوی واسط رود که عاملان خویش رابا آذوقه‌ای که آنجا هست‌به بغداد فرستد. مقتدر این رانیز پذیرفت.

از اوخواست که از وزارت معافش بدارد که این‌را نپذیرفت.

حامد به واسط رفت وازکوشش درکار حمل آذوقه باز نماند تاکار نرخهـا سامان گرفت، سپس در غرهٔ ماه ربیع‌الاخر بازآمدکه مردم از وی پیشواز کردند و کارش را سپاس داشتند.

وچنان بودکه مقتدر وزارت را به‌علی‌بن‌عیسی‌عـرضه کرده‌بودکه‌نپذیرفتـه بودومقتدربدوخلعت داده بود وچیزش داده بود، بایك جامهٔ سیاه که با آن به نزد خلیفه شود چنانکه رسم وزیر بود، اما خواست که از این معاف‌شود وجبه را رها نکرد.

در این‌سال، ثمل‌غلام به اسکندریه هجوم برد وسردارشیعه و مردان‌کتامه را ازآنجا برون‌کرد وسلاح بسیار واثاث وکالا و آذوقه از آنها بدست‌آوردکه همه را تصرف‌کرد وهمه‌کسانی راکه درزندانشان بودند رهاکرد،آنگاه به‌کمك‌مونس خادم رفت‌که درفسطاط مصر فراهم شدند وبرای مقابله‌ونبرد ابوالقاسم‌شیعی سوی فیوم رفتند، جنی صفوانی ودیگر سرداران نیز باآنها بودند، مـونس منزلهـا را کوتاه می‌کردکه در این‌باره اورا سرزنش‌کردند. گـفت: «در راه مرگ‌می‌رویـد، شاید خدا آنـها را از ما منصرف‌کند وکارشان راکفایت‌کند چنانکه از پیش‌کرده است.»

جنی صفوانی با یکی از سرداران ابوالقاسم روبروشد و او را هزیمت‌کرد وبسیاری از همراهان وی را بکشت، باقیمانده به فرار سوی ابوالقاسـم رفتندکـه بیمناك شد و از فیوم سوی افریقیه بازگشت، یك روز مانده از صفـر، کالای سبـك خویش را ببرد وباقیمانده را به‌آتش‌بسوخت، راهی کم‌آب پیش‌گرفت که‌بسیاری از مردانش ازتشنگی‌جان‌دادند.

سخن از خبر حسین ابن‌منصور حلاج

دراین‌سال، خبرحسین‌بن‌منصور حلاج را با مقتدر بگفتند که دستور دادهزار تازیانه به او بزنند و دو دست و دو پایش را ببرند، سپس او را بکشند و به آتش بسوزند.

این‌حلاج مردی‌بود گمراه‌وخبیث، در شهرهامی‌رفت وجاهلان را فریب می‌داد و به‌کسانی چنان وامی‌نمود که سوی شخص مورد رضایت از خاندان محمد دعوت می‌کند، به اهل سنت چنان وامی‌نمود که سنی است، با کسانی که مذهب شیعه داشتند شیعه بود وباکسانی که مذهب اعتزال داشتند معتزلی بود، بعلاوه تردست وشعبده‌بازبود، به‌طب‌پرداخته‌بود، کیمیاگری‌را آزموده‌بودوهمچنان‌حقه‌به‌کار می‌برد تا به‌وسیلهٔ آن مردم نادان را فریفت، آنگاه دعوی خدایی کرد و از حلول سخن‌آورد وبرخداعزوجل‌و‌پیمبران وی‌دروغهای بزرگ بست. کتابهایی از اویافت شد که درآن حماقتها بود وسخنان واژگونه وکفرعظیم. در یکی‌ازکتابهای‌او آمده بود که غرق‌کنندهٔ قوم نوح‌وهلاك‌کنندهٔ عاد وثمودمنم. وچنان بود که به‌یاران خویش می‌گفت: «تونوحی، توموسایی، تومحمدی، من ارواح‌آنها رابه‌پیکرهای شما بازآورده‌ام.» بعضی جاهلان پیرواوپنداشته‌اند که از نزدآنها غایب می‌شد و ناگهان از هوا برآنها نازل می‌شد. دست خویش را برای‌گروهی تکان داد ودرمها ازآن‌فروریخت، ابوسهل بن‌نوبخت‌درجمع‌بود، گفت:«این را بگذارویك‌درم‌به‌من‌ده که نام تو ونام‌پدرت برآن‌باشد تامن‌به‌تو ایمان‌بیارم‌و گروهی‌بسیاربامن‌ایمان‌بیارند.»

گفت: «چگونه، درصورتیکه چنین چیزی ساخته نشده؟»

گفت: «هرکه چیزی‌راکه حاضر نیست، حاضرکند، نساخته را بسازد.»

محمدبن‌یحیی صولی گوید: من این مرد رامکرر دیدم وبا اوسخن‌کردم، وی

را جاهلی دیدم که عاقل نمایی می کرد و کند گفتاری که فصاحت می‌نمود وفاجری که زاهدی می‌نمود و پشمینه‌می‌پوشید. نخستین کسی که‌بدودست‌یافت‌علی‌بن‌احمد‌راسبی بود که از این حالت وی‌خبریافت و اورا به‌بندکرد وبه بغداد برد برشتری، واورا انگشت‌نماکرد وحکایت وی را باآنچه دربارهٔ وی بدانسته بود نوشت.علی ابن‌عیسی در ایام‌وزارت خویش به سال سیصدویکم اورا احضارکرد، فقیهان‌رانیز احضارکرد که با وی گفتگو کردند که در سخن فروماند.ازقرآن وفقه‌وحدیث‌چیزی نمی‌دانست، از شعر ولغت و اخبارکسان نیز، که وی را بکوفت وسیلی زد، آنگاه دستور داد تا وی را زنده در سمت غربی ، سپس در سمت شرقی آویختند که مردم او را ببینند، پس از آن در خانهٔ خلیفه بداشته شد. بناکرد به وسیلهٔ سنت به‌کسان تقرب می‌جست، پنداشتند آنچه می‌گوید درست است، پس ازآن آزاد شد.

وچنان بود که ابن‌فرات در نخستین وزارت خویش حلاج را تعقیب کرده بود وموسی‌بن‌خلف به جستجوی وی بر آمده بود که او با غلامی از آن خویش گریخته بود، پس‌ازآن در همین‌سال بدودست یافتند واورا به حامد وزیر تسلیم کردند که به نزد وی بود.حلاج‌را به نزد حاضران مجلس خویش می‌برد که سیلی می‌خورد و ریشش را می کندند. روزی یکی از دوستان حلاج را به نام سمری احضارکرد وگفت: «مگرنگفتی که این، ناگهانی از هوابرشما نازل می‌شد؟»

گفت: «چرا»

بدوگفت: «من‌اورا در خانه‌ام رها کرده‌ام، تنها و بی‌بند،پس چراهرکجا بخواهد نمی‌رود؟»

آنگاه حامدوزیر، قاضی وفقیهان را احضارکرد وازآنها دربارهٔ‌حلاج‌فتوی خواست، شهادتهایی برضد وی‌دربارهٔ‌آنچه از اوشنیده شده بودفراهم‌آمد که‌کشتن وی را واجب می‌نمود. مقتدرآنچه را بروی ثابت شده بود وفتوایی را که فقیهان

داده بودند بدانست و به‌سالار نگهبانان‌خویش، محمدبن‌عبدالصمد، نوشت که‌وی را به عرصهٔ پل‌ببرد وهزارتازیانه‌اش بزند ودودست ودو پایش را ببرد که چنین کـرد. سپس اورا به‌آتش بسوخت واین درآخر سال‌سیصدونهم بود.

در این سال سالار حج احمدبن‌عباس بود.

در این سال کار حلاج که نامش حسین بن منصور بود شهره شد و عاقبت کشته و سوخته شد[1].

سخن از خبر حسین بن منصور حلاج و سرانجام کار وی که کشته شدن و اعضاء بریدن بود[2]

به حامدبن عباس، در ایام وزارت وی، خبر رسید که حلاج جمعی از اطرافیان وپرده‌داران وغلامان نصر حاجب ویاران وی را فریب داده، واینکه وی مرده زنده می کند وجنیان خدمت اومی کنند وآنچه بخواهد به نزد وی حاضر می کنند واز معجزات پیمبران هرچه بخواهد به‌عمل می‌آورد. جمعی ادعا کردند که نصر بدو متمایل شده، گروهی از سمری ویکی از دبیران ویکی از هاشمیان سعایت کردند که وی پیمبر حلاج است وحلاج خدا است، عزالله وتعالی عمایقول‌الظالمون. آنها را

---

۱ ــ دخویه مصحح چاپ اروپا بمناسبت مطالبی که در متن «دنباله» درباره حلاج آمده، دیگر اخباروی را از منابع مختلف فراهم کرده و در ذیل صفحات جاداده که ترجمه آنرا ازاینجا تا صفحه ۶۸۹۲ بهم پیوستیم.(م)

۲ ــ تجارب الامم: ابن مسکویه.

بگرفتند وحامد با آنها گفتگو کرد، مقرشدند که سوی حلاج دعوت می کنند و به نزدآنها به درستی پیوسته که‌وی‌خدایی‌است که مرده زنده می کند.

این را باحلاج‌بگفتند که منکر آن شد وتکذیبشان کرد و گفت: «خدا نکند که من دعوی خدایی یا پیمبری کنم، من‌یکی هستم که خدا را عبادت می کنم(عزوجل) ونماز وروزه‌بسیار می کنم‌و کار نیك‌می کنم،نه‌جز آن.»

حامدبن‌عباس، ابوعمر وابوجعفربن بهلول،هردوان قاضی، وجمعی‌ازسران فقها وشاهدان را احضار کرد ودر کار حلاج ازآنها فتوی خواست. گفتند که‌دربارهٔ کشتن وی فتوی نمی‌دهند، تا چیزی که موجب کشتن وی باشد به‌نزدآنها معلوم‌شود و گفتهٔ مدعیانی راکه برضدوی چیزی گفته‌اند وگرچه رویاروی گویند نمی‌توان پذیرفت مگر بادلیل یا اقرار.

نخستین کسی که کارحلاج‌را عیان‌کرد یکی از مردم بصره بود که دربارهٔ وی سخن‌آورد و گفت که یاران وی را می‌شناسد که در شهرها پراکنده‌اند وسوی وی دعوت می کنند، واواز جمله کسانی بوده که‌وی را باور داشته‌بود، سپس‌حقه‌بازی وی معلوم شد که از وی جدا شد واز جمع وی برون شد وباآشکار کردن کار وی به خداعزوجل تقرب می‌جوید. ابوعلی،هارون بن‌عبدالعزیز اوارجی‌دبیر انباری، نیز براین گفته با وی‌متفق‌شد وی کتابی فراهم کرده بود که‌حقه‌های حلاج‌وحیله‌های وی را در آن‌آورده بود که در دست گروهی یافت می‌شد. درآنوقت حلاج درخانهٔ سلطان مقیم بود ودر گشایش بودوهر که می‌خواست به نزد وی‌شود اجازه‌می‌یافت. وی به نزد نصر حاجب بود، حلاج دونام داشت: یکی حسین بن‌منصور ودیگری محمدبن‌احمد پارسی. وی نصر را فریب داده بود و فریبش براومؤثر افتاده بود و دربارهٔ او میان‌اطرافیان بسیار سخن‌می‌رفت.

مقتدر حلاج را به نزد علی‌بن‌عیسی فرستاد که با وی سخن کند، او را در مجلس علی‌حاضر کردند، با وی سخنی درشت گفت. گویند: حلاج‌سوی علی پیش

رفت و آهسته‌بدو گفت: «به همین حد بس کن‌وچیزی مـیفزای و گرنه زمیـن را بر تو وارونه‌می کنم.»وسخنانی از این‌باب. پس‌علی‌بن‌عیسی از گفتگو با وی‌هراسان‌شدو ازکار وی‌کناره‌گرفت. در این وقت اورا به نزدحامدبن‌عباس‌بردند.

وچنان بود که دختر سمری یارحلاج را به‌نـزد حلاج برده بودند، درخانـهٔ سلطان، وچندی‌به‌نزدوی‌مقیم‌بوده‌بود، آنگاه‌وی‌را به‌نزدحامدبن‌عباس بردند که از او دربارهٔ اخباری‌که از حلاج می‌دانست ومشاهداتی‌که از احـوال وی داشته بـود پرسش کند.

ابوالقاسم‌بن‌زنگی گوید که به‌وقت ورود این زن‌به نزد حامدبن‌عباس‌حضور داشته بود، ابوعلی احمدبن نصر بازیار نیز از جانب ابوالقاسم‌بن‌حواری حضور داشته بود تا آنچه را نقل می کند بشنود، حامد از اوپرسید کـه دربارهٔ حلاج چـه می‌داند؟

گفت که‌پدرش‌سمری اورا به نزد حلاج برد وچون بنزدوی‌درآمدچیزهای بسیار بدوبخشید که اقسام‌آنرا یادکرد.

ابوالقاسم‌گوید: این‌زن، نیکو کلمات‌وشیرین‌گفتار بود ونیك‌صورت. ازجمله چیزها که دربارهٔحلاج گفت این بود که بدو گفته بود:«ترا به سلیمان‌پسرم به‌زنی‌دادم که به نزد من از همه فرزندانم عزیزتراست. وی مقیم‌نیشابور است، بناچارمیان‌زن وشوهر سخنی می‌رود یا چیزی از وضع او را نمی‌پسندی‌آنروز را روزه بـدار و آخر روز بربام برو وبرخاکستر ونمك درشت بایست وبرآن نظر کن و رو سوی من‌بدار وآنچه را ازاونمی‌پسندی به من بگوی‌که می‌شنوم ومی‌بینم.»

می گفت: «یك روزصبحگاه‌که از بام به‌خانه فرومی‌شدم دخترحلاج‌نیزبامن بودوخوداوپایین رفته‌بود، وقتی‌روی‌پله‌شدیم‌چنان‌بود که مارامی‌دیدواورا می‌دیدیم، دخترش‌گفت: «وی راسجده کن.»

گفتم: «مگرکسی جزبرخدای سجده می کند؟»

می گفت: «حلاج سخن مرا که به دخترش می گفتم شنیدو گفت: آری، خدایی در آسمان وخدایی در زمین، لااله الاالله وحده.»

می گفت: «یك روز مرا به نزد خویش خواند ودست خویش را درآستین کرد ودرآورد که پراز مشك بود وبه من داد وچند بارچنین کرد. آنگاه به من گفت: این را جزو بوی خوش خود بنه که زن وقتی به نزد مرد می‌شود به بوی خوش نیازمند باشد.»

می گفت: «سپس مرا بخواندبه وقتی که دراطاقی برحصیری بودگفت: گوشهٔ حصیررا ازآنجا بلند کن وازآنچه زیرحصیر هست هرچه می‌خواهی بردار. وبه گوشه اطاق اشاره کرد، حصیر را بلند کردم، زیرآن دینار درهمهٔ کف اطاق پهن شده بودو آنچه دیدم مراخیره کرد.»

گوید: زن را نگه‌داشتند ودرخانهٔ حامد ببود تاحلاج کشته‌شد.

حامد در جستجوی یاران حلاج بکوشید و خبرگیران برآنها گماشت از جمله آنها حید ه وسمری و محمدبن‌علی‌قنایی معروف به ابن‌مغیب‌هاشمی به دست وی افتادند. ابن‌حماد نهان شد، خانهٔ وی را کاویدند ودفترهای بسیار ازآن گرفتند ونیز ازمنزل‌قنایی که برکاغذ چینی نوشته‌شده بود بعضی‌را به‌آب‌طلا نوشته‌بودند و در حریردیباپیچیده بودند وجلدچرم نکوداشت. جزونام یاران وی‌ابن‌بشروشاکررا یافتند، حامد از یاران حلاج که به‌دست‌وی افتاده بودند دربارهٔ آنها پرسش کرد، گفتند که‌آنها دعوتگران ویند درخراسان.

ابوالقاسم‌بن‌زنگی گوید: بیشتر از بیست نامه‌نوشتیم که‌آنها را به حضرت بفرستند اما جواب بیشتر نامه‌ها نیامد وضمن جوابها که رسید، گفته‌شده بود که آنها را می‌جویند و همینکه بدست آمدند فرستاده می‌شوند اما تاکنون فرستاده نشده‌اند.

گوید: درکتابهای موجود از نامه‌های یاران وی که به اطراف‌رفته بودند

وسفارشها که در بارهٔ دعوت کسان به آنها کرده بود شگفتیها بود، دستورشان داده بود که کسان را از حالی به حالی برند واز مرتبه‌ای به مرتبه‌ای تا به‌نهایت مقصد برسند، واینکه باهرقومی باقتضای عقلشان وفهمشان سخن کنند وبه قدر پذیرفتن واطاعت کردنشان، وجوابها که به‌نامه‌های کسان داده بودند به کلمات رمز که جزنویسندگان وگیرندگان آنرا نمی‌دانستند.

ابوالقاسم‌بن‌زنگی گوید: روزی من وپدرم پیش روی حامد بودیم که‌ازمجلس خویش برخاست. سوی دارالعامه رفتیم‌ودر ایوان آن نشستیم، هارون‌بن‌عمران صراف پیش روی پدرم حاضر شد و همچنان با وی سخن می‌کرد در این‌حال بود که غلام حامد که بر حلاج گماشته بود بیامد و به هارون اشاره کرد که با وی برود که او باشتاب برخاست و ما نمی‌دانستیم سبب چیست. اندکی ازنزدما غایب بود، انگاه باز گشت ورنگش سخت پریده بود. پدرم‌از وضع‌وی‌حیرت کرد واز خبروی‌پرسش کرد.

گفت:«وقتی‌غلام گماشته به‌حلاج، مراخواند وسوی وی رفتم،به‌من‌گفت که به نزدحلاج‌درآمده وطبقی راکه هرروزه می‌باید برای اوببرد، همراه داشته. حلاج را دیده که اطاق را با پیکر خویش از سقف تا زمین واطراف‌آن‌پرکرده چنانکه‌در آن، جایی‌نبوده، ازآنچه دیده هراسان‌شده وطبق را از دست بینداخته وبا شتاب بازگشته. غلام می‌لرزید وتب کرده بود.»

گوید: درآن اثنا که از گفتهٔ وی به شگفتی بودیم فرستادهٔ حامدبیامدواجازهٔ ورود به نزد وی داد که وارد شدیم وازغلام‌سخن‌رفت،وی را پیش خواندوازقضیهٔ اوپرسش کرد که تب‌داشت وحکایت‌خویش را برای اونقل کرد که تکذیبش کرد و دشنامش داد و گفت: «از نیرنگ[1] حلاج هراس کرده‌ای (وسخنانی از این‌باب) خدایت لعنت کند، گمشو.»

۱ــ کلمهٔ متن: نیرنج، معرب نیرنگ.

گوید: غلام برفت وهمچنان مدتی دراز تبدار بود.

***

(۱حکایت کرده‌اند که مقتدر خادمی‌را به نزد حلاج فرستاد که پرندهٔ مرده‌ای همراه‌داشت وگفت: «این طوطی از آن‌پسرم ابوالعباس است که وی را دوست می‌داشت و اینك بمرد، اگر آنچه‌دعوی‌می کنی‌درست‌است این‌طوطی‌را زنده کن.»

راوی‌گوید: حلاج به‌کنار اطاقی که درآن بود رفت و پیشاب کرد وگفت: «هرکه را حال چنین باشد مرده زنده نمی‌کند، به نزدخلیفه‌باز گرد و آنچه‌رادیدی باآنچه از من شنیدی با وی‌بگوی.»

پس ازآن‌گفت: «بله، من‌کسی را دارم که اگر کمترین اشاره‌ای‌به اوبکنم، پرنده را به‌حال نخستین بازمی‌برد.»

خادم‌باز گشت‌و آنچه‌رادیده‌بودوشنیده‌بود‌بامقتدر بگفت که‌به‌خادم گفت:«بروو بدوبگوی:«مقصوداینست که‌این‌پرنده‌به‌زندگی‌باز گردد، به‌هرکه‌می‌خواهی‌اشاره کن.»

حلاج‌گفت: «پرنده را به نزد من‌آر»، پرنده‌را که مرده بود به‌نزدوی‌حاضر کردند، آنرا برزانوهای خویش نهاد وباآستین خویش بپوشانید وکلماتی برزبان راند، آنگاه‌آستین خود را برداشت، پرنده زنده شده‌بود که خادم‌آنرا به نزدمقتدر باز برد وآنچه را دیده بود با وی‌بگفت، مقتدر کس از پی‌حامدبن‌عباس‌فرستادو گفت:«حلاج.چنان وچنان کرده.»

حامدگفت: «ای امیرمؤمنان، کشتن وی صواب‌می‌نماید وگرنه مردم مفتون وی می‌شوند»، اما مقتدر درکشتن‌وی‌تردید کرد.

یکی از یاران حلاج گوید: سالی همراه وی به‌مکه رفتم. گوید: ازآن‌پس که حج‌گزاران به‌مکه باز گشتند در مکه بماند وگفت: «اگرمی‌خواهی‌باز گردی باز گرد که من سرآن دارم که از اینجا به ولایت‌هند روم.»

۱ـ از اینجا تاقسمتی‌ازصفحه بعد که‌باسه‌ستاره‌جداشده در«تجارب‌الامم»نیست،درمتن «دنباله»نیزمیان‌پرانتز آمده(م)

گوید: حلاج سیاحت بسیار می‌کرد وبسیار به سفر می‌رفت.

گوید: پس از آن بردریانشست که آهنگ هند داشت.

گوید: باحلاج تادیارهند برفتم، وقتی آنجارسیدیم، سراغ زنی‌را گرفت و سوی وی رفت وبا وی‌سخن کرد، زن‌باوی به روز بعد وعده نهاد، پس از آن، زن‌با وی به کنار دریا شد، زن کلافی پیچیده همراه داشت که گره‌ها درآن بود، همانند نردبان.

گوید: پس از آن، زن کلماتی گفت وبرآن نخ بالا رفت. وچنان بود که پای خویش را درآن نخ می‌نهاد وبالا می‌رفت، چندان‌که از نظرها نهان شد. حلاج بازگشت وبه من گفت: «به‌خاطر این زن آهنگ هندداشتم.»)

***

گوید: پس از آن‌حامد یکی‌از کتابهای حلاج‌را یافت که‌درآن‌چنین‌بود که اگر انسان قصد حج کند اما میسرش نشود، در خانهٔ خویش بنای چهارگوشی بسازد که چیزی از نجاست‌ها بدان نرسد و کسی بدان در نیاید. وقتی‌ایام حج رسیداطراف آن طواف کند ومناسکی راکه در مکه انجام می‌شود، انجام دهد، آنگاه‌سی‌یتیم را فراهم‌آرد وغذایی که میسرش باشد برای‌آنها فراهم کند ودرآن‌خانه حاضرشان کند وآن‌غذارابه ایشان دهد وخدمتشان را به‌خویشتن‌عهده کند، آنگاه دستهایشان‌رابشوید وبه‌هرکدامشان پیراهنی بپوشاند وهریك را هفت درم یا سه‌درم (تردید ازابوالقاسم زنگی است) بدهد و این‌به‌جای حج باشد.

گوید: پدرم این کتاب را می‌خواند، وقتی این فصل را به سربرد ابوعمر قاضی به‌حلاج‌نگریست و گفت: «این‌را از کجا آورده‌ای؟»

گفت: «ازکتاب‌الاخلاص‌حسن‌بصری.»

ابوعمر بدو گفت: «ای‌مهدورالدم دروغ آوردی، کتاب‌الاخلاص حسن‌بصری را درمکه استماع کرده‌ایم، چیزی ازآنچه گفتی درآن نیست.»

گوید: همینکه ابوعمر گفت: «ای‌مهدورالدم.» حامدبدو گفت: «آنچه‌راگفتی

بنویس.» مقصودش مهدورالدم بود، اما ابوعمر خویشتن را به گفتگر باحلاج، شغول داشت. حامد اورا نگذاشت که مشغول‌نمایی کند وبا وی اصرار کرد چندان که مخالفت میسرش نبود وروابودن خون‌وی را نوشت. پس از اوحاضران‌مجلس نیز نوشتند. وقتی حلاج‌صورت حال را بدانست گفت: «پشت من‌مصون است وخونم حرام، روانیست که برضد من تأویلی کنید که آنرا مباح کند، اعتقاد من اسلام است‌و مذهبم سنت، دربارهٔ سنت کتابها از من‌به‌نزد وراقان هست، خدارا، خدارا، دربارهٔ خون من رعایت کنید.»وپیوسته‌این گفتار راتکرار می کرد وآن گروه‌خطهای‌خویش را می‌نوشتند تا مکتوب به خط عالمان حاضر، کامل‌شد وحامدآنرا به نزدالمقتدر-بالله فرستاد.

جواب‌آمد که اگر فتوای قاضیان دربارهٔ وی چنان است که، عرضه داشته‌ای وی‌رادرجایگاه‌نگهبانان‌حاضر کن‌وهزارتازیانه‌اش‌بزن،اگرنمرد دستوربده رو دست و دوپایش را ببرند، پس از آن گردنش را بزن وسرش را نصب کن وپیکرش را بسوزان.

حامدسالار نگهبانان راحاضر کردودستخطرا بدوداد که‌بخواندودستورش‌داد که حلاج را بگیرد وفرمان را دربارهٔ وی اجرا کند. اما ازاین‌اباکردوگفت که‌بیم-دارد که حلاج را از وی‌بگیرند.» همسخن شدند که پس از تاریك شدن شب‌بیاید و گروهی از غلامانش همراه وی باشند،گروهی نیزبراستران، همانند استربانان که حلاج را بر یکی از استران نهند و در انبوه قوم درآرند، بدوسفارش کرد که‌گوش به حلاج ندهد، بدوگفت: «اگر به توگفت که در دجله وفرات‌برای تو طلا و نقره روان می‌کنم، تازیانه را از اوبرمگیر، تا چنانکه فرمان‌یافته‌ای‌وی را بکشی.»

محمدبن‌عبدالصمد، سالار نگهبانان،چنان‌کرد وهمان شب او را به ترتیبی که یادشد ببرد. غلامان حامد باوی برنشستند تا او را به پل رسانیدند. محمدبن-

عبدالصمدومردان وی، شب را به دور جایگاه به‌سر کردند،وچون صبحگاه‌سه‌شنبه شد،شش روزمانده ازذی‌قعده، حلاج را به عرصهٔ جایگاه بردند، جمعی انبوه از عامه فراهم‌آمدند که به شمار نبودند، به جلاد دستور داد که هزار تازیانه به اوبزنند که زده شد اما آخ‌نگفت وبخشش‌نخواست.

گوید: وقتی به سیصدتازیانه رسید به محمدبن‌عبدالصمدگفت: « مرا به نزد خویش بخوان که برای تواندرزی دارم که به نزد خلیفه همانند فتح قسطنطنیه است.»

گفت: «به من گفته‌اند که چنین می گویی وبیشتر از این، اما برای برگرفتن تازیانه از توراهی نیست.»

حلاج خاموش ماند تاهزارتازیانه بدوزدند، پس ازآن دستش بریده شد، سپس پایش،پس ازآن گردنش زده‌شد وپیکرش سوخته‌شد، سپس‌سراورابه‌خراسان بردند.

یاران حلاج ادعاکردند که آنکه تازیانه خورد یکی از دشمنان‌حلاج‌بودکه همانند حلاج شده بود. بعضی ازآنها دعوی‌کردند که حلاج را دیده بودند وبا وی سخن کرده بودند، در این باب مهملاتی‌گفتند که در خور نوشتن نیست. وراقان‌را احضار کردند وقسمشان‌دادند که‌از کتابهای حلاج چیزی نفروشند ونخرند، مدت حلاج ازآنوقت که دستگیرشد تا وقتی که کشته شد هشت‌سال‌وهفت‌ماه‌وهشت روز بود.

***

[1]حامد حکایت می کرد که حلاج را در خانه‌های راسبی گرفته بود. یکبار دعوی پارسایی می کرد، باردیگر می گفت که وی مهدی است، پس از آن بدوگفت:«چگونه ازپی‌این خداشدی؟»

۱- همدانی.

راوی گوید: سمری جزو گرفته شدگان بود. حامد بدو گفت: «چه چیز ترا به تصدیق وی وادار کرد؟»

گفت: «در زمستان با وی به استخر رفتم، بدو گفتم که خیار را دوست دارم دست خویش را به پای کوهی زد و از میان برف خیاری سبز درآورد و به من داد.»

حامد بدو گفت: «آنرا خوردی؟»

گفت: «آری.»

گفت: «دروغ گفتی ای پسر هزار زناکار، وصدهزار زناکار، فکش را به درد- آورید.» پس غلامان اورا بزدند واو بانگ می‌زد که از این بیم داشتیم.

گوید: حامد حکایت کرد که از یك مدعی نیرنگ دیده بود که میوه درمی آورد اما چون به دست انسان می‌رسید پشکل می‌شد.

از جمله کسانی که گرفته بود یکی بود هاشمی که کنیهٔ ابوبکر داشته بود و حلاج اورا کنیهٔ ابومغیث داده بود، که یاران وی راپرستاری می کرده بود ومراقبتشان می کرده بود.

محمدبن علی بن قنانی (کذا) رانیز گرفتند وازخانهٔ وی جعبه‌ای سر به مهر گرفتند که درآن شیشه‌ها بود پراز پیشاب حلاج ومدفوع وی که آنرا گرفته بود که از آن شفا جوید.

وچنان بود که وقتی حلاج حضور می‌یافت پیش از این نمی گفت که: «لااله الاانت، بد کردم وبا خویشتن ستم کردم، مرا بیامرز که گناهان راجز تو نمی آمرزد.»

وچنان شد که دجله فزونی گرفت و یاران حلاج دعوی کردند که به سبب خاکستر پیکروی بود که در دجله افکنده بودند. جمعی از یاران وی دعوی کردند که وی‌را درراه مزوان دیده بودند برخری وبه آنها گفته بود: «من اسبی

را به صورت خودم کردم، چنانکه این گاوان پنداشته‌اندآن کشته شده من نبودم.

نصر حاجب‌می‌گفته بود اورا به ستم کشتند.

از جمله شعرحلاج اینست:

«قلب‌خویش راهرگز آسوده‌ندیدم
«وچگونه تواند بودکه مرا
«برای‌تیرگی مهیا کرده‌اند.
«به راه غرور رفتم وای شگفتا
«ازکسی که در راه خطرناك
«نجات می‌جوید.
«گویی من میان‌موجها هستم
«که‌مرا وارونه می‌کند
«وبالا وپایین‌می‌برد.
«غم به‌دل دارم وآتش‌درجگر،
«گریه شاهد من است
«ازدیده‌ام شهادت بخواهید.»

وهم ازشعر اوست:

«جام، شکایت از غم‌شما را
«برای من‌آسان‌کرد
«باده‌نوشان‌راازجام‌گله‌نیست
«گیرم به دعوی‌گویم که بیمار ونزارم
«پس‌چراخوابگاه من‌همه‌خاراست.
«هجرانی است غم‌انگیز و وصالی که

«از آن خرسند نمی‌شوم.
«چرا فلك به نامرادی من همی گردد
«و هرچه اشکم بیشتر شود
«آشفتگیم را فزونتر کند
«گویی شمعی هستم که
«می گرید وفرومی‌ریزد.»
وهم ازشعر اوست:
«جان به‌چیزممنوع،حریص است
«وریشهٔ‌حادثات گونه‌گون‌است.
«جان را به‌چیز دور افتاده کشش هست
«وجان، چیز نزدیك را تباه می کند،
«همه کس درپی تدبیری است
«که امید دارد که‌با آن
«زیان را براند وسود را بکشاند.»
وهم اوراست:
«هرچه بلیه برمن‌هست
«از منست
«ای‌کاش مرا از من‌می گرفتند
«می‌خواستی که راز مرا بیازمایی
«در صورتیکه از مقصود من
«خبرداشتی.
«مرا از غیر تو بهره‌ای نیست
«به‌هرگونه که خواهی مرا بیازمای

بعضی از صوفیان دعوی کرده‌اند که حلاج به مقام کشف رسید و راز را بدانست و راز راز رانیز بدانست واین را ضمن این گفتار برای خویشتن دعوی کرد:

«شورهای اهل‌حق
«مؤید شورمن است
«ورازهای اهل‌راز
«به نزدمن آشکار است.»

وهم از اوست:

«خدا داندکه عضوی از اعضایم نیست
«مگرکه یاد تو نهایت مراد اوست
«وقتی دم زنم‌تودردم منی،
«وبسبب‌تو است که‌جانم
«درمجاری خویش‌روانست
«اگر دیده‌ام‌ازپس جدایی‌تو
«بجز تو یی‌نگریسته
«از بینایی‌محروم باد
«یا اگر جانم ازپس دوری
«بامخلوقی‌دیگرالفت‌گرفته
«هرگز به مرادنرسد.»

حکایت کنندکه گفته بود: «خدایا توباآنکه بیازاردت محبت کنی، چگونه باآنکه در راه تو آزاربیند محبت‌نکنی.» وچنین خواند:

«دیده‌ام مایهٔ بیماری منست

«وای از دلم ودستاورد دلم.
«ای که بیماری را برمن انداخته‌ای
«مرا در قبال بیماری‌یاری کن.»

و چنان بود که ابن‌نصر قشوری بیمار شده بود، طبیب برای وی سیب تجویز کرد که یافت نشد، حلاج به دست خویش به هوا اشاره کرد وسیبی به آنها داد که از این شگفتی کردند و گفتند: «این را از کجا آوردی؟»

گفت: «ازبهشت.»

یکی از حاضران بدو گفت: «میوهٔ بهشت تغییرپذیرنیست، اما دراین‌سیب کرمی‌هست.»

گفت: «ازآنرو که از خانهٔ بقا به خانهٔفنا آمده‌وچیزی از بلابرآن افتاده.» که پاسخ وی را ازکارش نکوترشمردند.

حکایت کنند که شبلی به زندان به نزدحلاج‌درآمد،دیدش که نشسته بود وبر خاك‌خطمی کشید. پیش‌روی وی‌بنشست‌چندان که‌ملول‌شدآنگاه‌حلاج‌چشم به‌آسمان برداشت و گفت: «خدایا هرحقی را حقیقتی هست وهرخلقی را طریقتی وهرپیمانی راوثیقتی.» سپس گفت: «ای شبلی، چگونه می‌بینی کسی راکه مولایش اورا از خویشتن‌گرفته وبه‌بساط انس خویش‌رسانیده.»

شبلی گفت: «این چگونه باشد؟»

گفت: «وی را از خویشتن گرفته وبه قلبش بازپس داده که از خویشتن مأخوذ است وبه قلب خویش مرجوع. گرفتنش از خویشتن عذاب‌دادن‌است وبازبردنش به قلبش، به‌قرب رسانیدن، خوشا آنکس که اطاعت وی کند و خورشید حقیقت از قلب وی طالع باشد.» آنگاه چنین خواند:

«خورشید دوستدار تو شبانگاه برآمد

«وروشنی بخشید که هرگزغروب‌ندارد.
«خورشید روزازپی شب‌طلوع می‌کند .
«اما خورشیددلها هرگزغروب نمی‌کند.»

گویند: حلاج از آنروحلاج نام گرفت که راز دلها را بدانسته بود و جان کلام را برون می‌کشید، چنانکه حلاج با حلاجی ، خالص پنبه را برون می‌کشد.»

به‌قولی چنان بود که در واسط بردکان حلاجی می‌نشسته بود ، حلاج به حاجتی رفت وچون بازآمد پنبه را که بسیار بود حلاجی شده دید و او را حلاج نامید .

بعضی ازصوفیان حلاج را پذیرفته‌اند وگویند: وی اسم اعظم خدای را می‌دانسته بود، بعضی دیگر اورا نمی‌پذیرند و گویند: فریبکاری بود.

گویند: شبلی فاطمهٔ نیشابوری‌را بنزد حلاج فرستاد به‌وقتی‌که دستش بریده شده‌بود، بدو گفت:«به‌حلاج بگوی:خدای ترا بررازی از رازهای خویش امین کرد اما آنرا برملاکردی وتیزی آهن را به‌توچشانید، اگر پاسخت داد جواب وی را به‌خاطرسپار، سپس ازاو پرسش‌کن ازتصوف که‌چیست؟» وچون فاطمه‌به‌نزد حلاج رسیدوی چنین خواند:

«....[1] وقتی صبرمغلوب‌شد.
« درموردکسی همانندتو
«چه‌خوش که پرده دریده شود
«اگرمردم ملامتم کنند
«روی تو عذرگوی‌منست.
«ای ماه تمام

۱ــ متن افتاده‌دارد.

«گویی ماه تمام
«به‌روی تو نیازمنداست.»
این شعر ازحسین‌بن ضحاك خلیع باهلی است.
آنگاه به‌فاطمه‌گفت: «به‌نزد ابوبکر شو وبدو بگوی: ای‌شبلی به‌خدا رازی از او رابرملا نکردم.»
بدو گفت: «تصوف چیست؟»
گفت: «آنچه من‌درآنم، به‌خداهیچوقت‌نعمت رااز‌بلیت‌فرق‌نکردم.»
فاطمه به‌نزد شبلی‌رفت وسخنان‌حلاج‌راباوی‌بازگفت.
شبلی‌گفت: «ای گروه مردم، پاسخ اول‌برای‌شماست وپاسخ دوم‌برای‌من.»
گویند: وقتی دست وپایش بریده شد بانگ زد و گفت:
«به‌حرت محبتی‌که روزگار
«درتباه‌کردن آن طمع نیاورده بود
«هنگام هجوم بلیه
«مرانه باك بود
«نه‌محنت دیدم
«هرعضو وبند مراکه بریدند
«یادی‌ازشما درآن‌بود.»
یکی ازصوفیان بردار حلاج نوشته بود:
«می‌باید سینهٔ توبرای رازها
«قلعه‌ای باشد ناگشودنی
«فقط سفلگان ازراز
«سخن‌می‌کنند وآنرا برملا می‌کنند.»

***

[1] وهم دراین سال (سال‌سیصدم) حسین‌بن منصور حلاج زنده برسمت‌شرقی آویخته شد، به‌روز چهارشنبه وپنجشنبه. بـرسمت غـربی نیز، به‌روزجمعه وشنبه، دوازده روزمانده ازربیع‌الاخر.

وهم دراین سال (سیصدویکم) درشوش حسین‌بن منصور حـلاج را گرفتند و به‌دست‌عبدالرحمان نایب علی بن احمد راسبی افتاد، نـامه‌ها و رقعه هـا از او بدست‌آمد کـه چیزهای مرموز درآن بـود، سپس اورا ببردند ووارد مـدینة‌السلام کردند، برشتری، غلامی ازآن وی با وی بود، برشتر دیگر، هردو انگشت‌نما. بـر او بانگ‌زدند که‌این یکی‌ازدعوتگران‌قرمطیان‌است او رابشناسید، پس‌ازآن به‌زندان شد، سپس علی‌بن‌عیسی وزیر او را احضارکرد وباوی گفتگوکرد ومعلوم شد کـه قرآن نخوانده، از فقه و حـدیث واخبار وشعر ولغت چیزی نمی‌دانست، علی بن‌ـ عیسی بدو گفت: «طهارت وفرایض را به‌تو بیاموزیم برایت ازرساله‌هایی که ندانی درآن چه‌می‌گویی سودمندتر است. وای تو تاچند به‌مردم می‌نویسی مبارکباد نـور شعشعانی، ترا به‌تأدیب نیاز مبرم هست.» آنگاه دستور داد تاوی را زنـده برسمت شرقی‌درجایگاه نگهبانی بیاویختند، پس‌ازآن درسمت غربی، که مردم اورابدیدند. آنگاه وی را به‌خانه سلطان بردند وآنجا بداشته‌کردند. باتظاهر به‌سنت‌کسانـی از اهل خانهٔ خلافت را استمالت‌کرد کـه به‌وی مایل شدند و از وی تبرك می‌جستند و دعا گفتن می‌خواستند که اخباروی بیایدانشاءالله .

سخن ازکسانی که دراین سال (سیصدونهـم) درگـذشتند

۱ــ المنتظم: ابن‌جوزی.

حسین بن منصور بن محمی، حلاج، که کنیهٔ ابومغیث داشت و به قولی ابوعبدالله، جد وی محمی گبری بود، از مردم بیضای فارس. حسین درواسط بزرگ شد و به ـ قولی درشوشتر، آنگاه به بغداد رفت و باصوفیان آمیزش کرد و جنید وثوری وجز آنهارا بدید. آشفته‌کار بود. بعضی وقتها پشمینه می پوشید، بعضی وقتها جامه‌های رنگین می‌پوشید، بعضی اوقات جبه وعمامه می‌پوشید وباقبا درهیئت سپاهیان حرکت می کرد درشهرها بگشت، به هندوخراسان وماوراءالنهروترکستان رفت، کسانی باوی به‌عنوان مغیث نامه می نوشتند و کسانی به‌عنوان مقیت[1] کسانی اورا مصطلم[2] می نامیدند و کسانی مجبر[3] حج کرد ومجاورشد، آنگاه به بغداد آمد و ملك اندوخت وخانه‌ای ساخت، مردم دربارهٔ وی اختلاف کردند، گروهی می گفتند: «جادوگراست.» گروهی دیگر می گفتند: «صاحب کرامتهاست.» گروهی می گفتند: «واقف اسرار است.» (یاریاکار)[4]

ابوبکر صولی گوید: حلاج را دیدار کردم و باوی نشستم، جاهلی دیدم که عاقل نمایی می کردوخرفی متظاهر به کمال وبدکاری که زاهدی می‌نمود، ظاهر وی آن بود که زاهد وصوفی است وچون خبرمی‌یافت که مردم شهری عقیدهٔ اعتزال دارند معتزلی می‌شد، اگر عقیدهٔ امامت داشتند امامی می‌شد وچنان وامی‌نمود که دانشی ازامام آنها به نزد وی هست. اگر اهل سنت را می‌دیدسنی می‌شد. تردست بود و کسان را مفتون می کرد، به طب پرداخته بود، کیمیاگری را آزموده بود، باوجود جهالت زرنگ بود درشهرها می‌رفت.

احمد محاسب گوید: معتضد مرا سوی هند فرستاد، یکی بامن درکشتی بود

۱ـ مبغوض. ۲ـ ریشه برانداز. ۳ـ اصلاحگر.

۴ـ کلمهٔ متن: منمس که معنی واقف اسرار وریاکاررا ازآن می توان گرفت وقرینه‌ای برانتخاب یکی از دومعنی نیست.

به‌نام حسین پسرمنصور، وقتی از کشتی برون شدیم بدو گفتم: «برای چه اینجا آمده‌ای؟»

گفت: «برای آنکه جادو بیاموزم وخلق را سوی خدای تعالی دعوت کنم.»

ابوالحسن احمدبن یوسف گوید: حلاج به‌هروقتی به‌چیزی دعوت می کرد به‌ترتیبی که هر گروه را خوش‌آید.

گروهی ازیاران وی به‌من گفتند: وقتی دراهواز وولایت آن، مردم به حلاج وخوردنی‌ها ونوشیدنی‌ها که درغیر موسم برای آنها برون می‌آورد ودرمهایی که آنرا درمهای قدرت می‌نامید دل‌باخته شدند، با ابوعلی جنابی سخن کردند. به‌آنها گفت: «این چیزها درجاهایی محفوظ مانده که دربارهٔ آن حیله می‌شود، وی را به‌یکی ازخانه‌های خویش ببرید که منزلگاه وی نباشد وبگویید دودسته خار از آن درآرد، اگرچنان کرد وی‌راباورداریــد.»

گوید: سخن وی به‌حلاج رسید واینکه‌گروهی دراین صدد هستند وازاهواز برون شد.

عمروبن‌عثمان حلاج رالعن می‌گفت ومی‌گفت:«اگربه‌دست‌من‌افتد به‌دست خویشتن‌اورا می‌کشم.» آیه‌ای از کتاب خدای راخواندم. گفت: «توانم که‌همانند آن‌تألیف کنم‌یابگویم.»

ابویعقوب اقطع گوید: دخترم را به‌زنی به‌حلاج، حسین‌بن منصوردادم که نکویی رفتار وی را دیده بودم، اما پس ازاندك مدتی معلوم شدکه وی جادوگر و حیله‌گر وخبیث وکافر است.

مصنف‌گوید: اعمال وگفتارها واشعار حلاج بسیاراست و من اخبار او را درکتابی آورده‌ام که آنرا«القاطع لمجال اللجاج القاطع بمحال الحلاج» نام‌داده‌ام، هرکه اخبار وی را بخواهد درآن‌بنگرد. این‌مرد کلمات صوفیانه می‌گفت.وسخنان نکو، سپس آنرا به‌چیزهای ناروا می‌آمیخت. اشعارش نیز چنین بود، از جمله

اشعار منسوب به‌وی اینست:

«مقدس باد آنکه ناسوت وی
«رازجلوهٔ لاهوت نافذ اورا
«عیان کرد
«آنگاه درخلق خویش آشکارا
«به‌صورت خورنده‌ونوشنده
«آشکارشد
«چنانکه خلق وی،اورا
«چنانکه چشم، چشم را بیند
«معاینه‌دیدند.»

وقتی خبر وی شیوع یافت اورا گرفتند وبداشتند و با وی مناظره کردند و جمعی را گمراه کردکه ازنوشیدن‌پیشاب‌وی شفا می‌جستند وتا آنجاکه گروهی مردم‌نادان گفتند: «اوخداست ومرده را زنده‌می کند.»

ابوبکر صولی گوید: نخستین کسی که به‌کار حلاج پرداخت،ابوالحسین‌ـ علی‌بن احمد راسبی بودکه وی را باغلامی ازآن وی وارد بغدادکرد ، بردوشتر و آنهارا انگشت‌نماکرد واین درربیع‌الاخر سال سیصدویکم‌بود. همراه آنها نامه‌ای نوشت که به‌نزد وی شاهد اقامه شده که‌حلاج دعوی خدایی دارد و قائل به حلول است.

درهمین‌سال،علی‌بن‌عیسی اورا احضارکرد ، فقیهان را نیز احضارکردکه‌با وی مناظره کردندکه درسخن فروماند، معلوم شدکه از قرآن وغیر قرآن چیزی نمی داند، پس ازآن بداشته شد، آنگاه وی را به‌خانهٔ خلیفه بردند که بداشته شد .

صولی گوید : به‌قولی درآغازکار خویش سوی شخص مورد رضایت از

خاندان محمد دعوت می کرد. دربارهٔ وی سعایت کردند که تازیانه خورد. وچنان بود که چیزی ازشعبدهٔ خویش را به‌نادان وامی‌نمود، وقتی اطمینان می‌یافت وی را دعوت می کرد که وی خداست. جزو کسانی که دعوتشان می کرد ابوسهل بن‌نوبخت را دعوت کرد، که بدو گفت: «جلو سرمن موی برویان.» پس از آن کارش بالاگرفت چندان که نصرحاجب ازاودفاع کرد که بدوگفته‌بودند: «حلاج سنی‌است ورافضیان می‌خواهند اورا بکشند.»

درکتابهای وی آمده بود که: من غرق‌کنندهٔ قوم نوحم و هلاك‌کنندهٔ عاد وثمود.

وچنان‌بود که‌به‌یکی‌از یاران‌خویش‌می‌گفت: «تو نوحی» و به‌دیگری‌می گفت: «تو موسایی»وبه‌دیگری‌میگفت:«تو محمدی که‌ارواح آنهارابه‌اجسام‌شماباز آورده‌اند.» حامدبن‌عباس،وزیر، کتابهایی‌ازوی‌یافته بود که درآن‌چنین آمده‌بود: وقتی انسان‌سه روزوسه‌شب‌روزه‌بداردوافطار نکندو به‌روزچهارم‌چندبرگ کاسنی‌بگیرد و باآن‌افطار کند،ازآن پس وی راازروزهٔماه‌رمضان بی‌نیاز کند. واگر به‌یك شب‌دورکعت نماز کند، ازاول تا صبحگاه ازآن پس وی را ازنماز بی‌نیازکند. واگر به‌یك روز همه دارایی آنروز خویش را صدقه دهد وی را اززکات بی‌نیازکند. واگر اطاقی بنیان کند وروزی چند روزه بدارد، آنگاه چندبار برهنه برآن طواف کند وی‌را ازحج بی‌نیازکند واگردرگورستان قریش به‌نزد قبر شهیدان رود وده روز آنجا بماند ونمازکند. ودعا گوید وروزه بداردوجز با اندکی نان جوین ونمك درشت افطار نکند،این، وی را درباقی عمر ازعبادت بی‌نیازکند. پس فقیهان وقاضیان به‌نزدحامد احضارشدند. بدو گفته شد:«این‌کتاب را می‌شناسی؟»

گفت: «این‌کتاب السنن حسن بصری‌است.»

حامد بدو گفت: «مگربه‌آنچه دراین‌کتاب هست اعتقاد نداری؟»

گفت: «چرا این‌کتابی است‌که مطابق آنچه درآن است خدا را پرستش

می کنم.»

ابوعمر قاضی بدو گفت: «این نقض شرایع اسلام است.» آنگاه باوی سخن کرد، عاقبت ابوعمر بدو گفت: «ای‌مهدورالدم.» و روابودن خون وی را نوشت. فقیهان نیز ازاو پیروی کردند وبه کشتن حلاج فتوی دادندوخونش را رواکردند. این را به‌مقتدر نوشتندکه نوشت:اگرقاضیان به کشتن وی فتوی داده‌اند وخونش‌را رواکرده‌اند،محمدبن عبدالصمد سالار نگهبانان حضوریابد وهزارتازیانه به اوبزند اگرتلف نشد، گردنش را بزنند.

گوید: ازپس عشا حلاج را حاضر کردند، جمعی از یارانش نیزبا وی بودند براستران پالاندار، همانننداستربانان،که وی را بریکی از آن بنهند و درانبوه قوم ببرند.وی را ببردند وشب‌را به‌دور وی به‌سر کردند. صبحگاه‌روزسه‌شنبه،شش‌روز مانده ازذی‌قعده،بیرونش‌آوردندکه اورا بکشند. دربند خویش گردنفرازی می کرد ومی گفت:

«همدم من به‌چیزی ازستم
«منسوب نیست
«همانند آنچه می‌نوشید
«به‌من نوشانید
«چنانکه مهمان دربارهٔ مهمان می کند.
«وقتی جام به‌گردش آمد
«سفرهٔ چرمین وشمشیرخواست
«هرکه به‌تابستان بااژدها
«باده نوشد، چنین‌باشد.»

پس هزارتازیانه بدوزدند، پس ازآن دستش را بریدند، پس ازآن پایش را بریدند وسرش‌را بریدند، وپیکرش را سوختندوخاکسترش رادردجله‌افکندند.

ابوعمرو بن‌حیویه گوید: وقتی حلاج را بـرون آوردند که او را بکشند، جزو مردم برفتم وچندان تلاش کردم که اورا دیـدم، به‌یاران خـویش گفت: «ازاین هراسان مباشید که من ازپس سی‌روز بنزد شمابازمی گردم.»

این روایت درست است که درآن تردیـد نیست و حـال این مـرد را فاش می‌کند که مردی حقه‌باز بوده و تا به‌وقت مرگ با عقل مردم بازی می‌کرده‌است.

قاضی ابوالعلاء گوید: وقتی حسین‌بن منصور را برون آوردنـد کـه او را بکشند چنین خواند:

«درهرسرزمین، قرارگاهی جستم
«اما درهیچ سرزمینی قرارگاهی نیافتم
«پیرومطامع خویش شدم که مرا
«بندهٔ خویش کرد
«اگرقناعت کرده بودم آزادبودم.»

ازجمله حوادث سال سیصدودوازدهم این بود که نازوك درجایگاه نگهبانی بغداد بنشست، سه‌تن ازیاران حلاج را بنزد وی حاضر کـردند کـه حیدره بـود و شعرانی وابن منصور. ازآنها خواست که ازمذهب حـلاج بازآیند کـه نپذیرفتند و گردنهاشان زده شد، سپس آنهارادرسمت شرقی بغدادبیاویخت و سرهایشان را در سمت غربی بردیوارزندان نهادند.

***

من‌اخبار حلاج‌را درکتابی فراهم‌آورده‌ام وچنان بود که‌حلاج مصاحبت جنید وعمرو بن‌عثمان مکی داشته‌بود. درآغازکاردرآفاق گشته‌بودو گرسنگی‌دیده‌بود وتنهایی‌کشیده بـود، اما در سرش ریـاست طلبی و گردنفـرازی‌ای بود. وقتـی تمرد کرد وازدایرهٔ ایمان برون‌شد خداکسی‌را براو مسلط کرد که ازاوانتقام‌گرفت،

۱- تاریخ‌الاسلام: ذهبی.

عالمان به کفروی‌فتوی دادند، جمعی ازعامیان وجاهلان و پیروان هر بـانگزن کـه جادووشعبده وحال واشارات وی را که صوفیان متأخر به‌کار می‌برند دیده بـودنـد مفتونش شدند چندان‌که اورا خدا شمردند وبه‌خداییش معتقد شدند.

امام ابوحامد درمشکاةالانواردربارهٔ او به‌عذرجویی پرداخته و گفتارهای وی را به‌محمل‌های نکو تأویل کرده که ازروش مخاطبهٔ عربی به‌دوراست.

ابوسعید نقاش،درتاریخ‌الصوفیه گوید:بعضی‌ازصوفیان‌حلاج‌را به‌جادوگری منسوب داشته‌اند، وبعضی دیگر اورا به‌زندقه منسوب داشته‌اند. ابـوعبدالرحمن‌ـ سلمی اختلاف صوفیان را دربارهٔ حلاج حکایت کرده سپس‌گوید: وی‌به‌ردنزدیکتر است. خطیب ، وی را رد کرده وجادوگری و ضلالت وی را توضیح کـرده. ابن جوزی اورا گمراه شمرده، ابن خلکان گفته‌که بیشترعالمان روزگار حـلاج‌به‌روا بودن خونش فتوی‌داده‌اند.

ابوبکربن ابی سعدان گوید: حلاج فریبکاری حقه‌باز بود.

عمروبن عثمان مکی گوید: حلاج شنیدکه من قرآن می‌خـوانـدم، گفت : «می‌توانم که‌همانندآن‌بگویم.»

بدو گفتم: «اگربرتو تسلط یافتم قطعاً ترا می‌کشم.»

ابویعقوب اقطع وجعفر خلدی گفته‌اندکه حلاج کافری خبیث بود.

آنگاه سال سیصدودهم درآمد.

سخن ازرخدادها که به‌سال سیصدودهم بود ازاخبار بنی‌عباس

دراین سال المقتدربالله بیمارشد، بیماری‌ای‌سخت. گویند ام موسی‌پیشکار، نامه‌ای به‌نزدیکی‌ازکسان‌وی‌فرستادو ازتصدی‌خلافت باوی‌سخن کرد،این‌برالمقتدربالله ومادرش‌وهمه‌خواص‌وی‌فاش‌شد. ام‌موسی‌راگرفتند،باخواهرش ام‌محمد وبرادرش احمدبن‌عباس، ومالهایی‌ازآنها گرفتند وسپرده هایی که‌به‌نزدکسان‌داشتند گرفته‌شد، درباره احمدبن‌عباس‌شایعه‌گویی‌وعیبجویی‌بسیارشد،برای‌وزارت‌ازکسانی‌نام‌برده‌شد گفتند: علی‌بن محمد فراتی را برون می‌آرنـدکـه وزارت را عهده‌کند.گفته شد، علی‌بن عیسی را به‌تصدی وزارت مجبورمی‌کنند. گفته شد: ابن حواری، گفته شد ابن ابی‌البغل، رقعه‌ای نوشتند ودرخانه‌ای‌که سلطان درآن بود افکندندکـه در آن چنین آمده بود:

«به‌خلیفه بگوی‌که اگر
«درکار داوری انصاف داری
«به‌من بگوی وزیرماکیست؟
«تا مقرشویم وبشناسیم.

«حامد است؟ که پیری سست نیرو
«و وامانده است
«یا ابن ابی عیسای بخیل،
«که ممسك است و کم عطا.
«یا آنکه به‌نزد زیدان برای مشورت
«علف می‌چرد
«یا ابن بسطام است؟ زود بگوی
«یا جوان باتانی یاظریف معطر
«یا پیر عفت‌نمای
«یا نو آمده ایست که ندانیم
«از کدام سوی می گردد.»

جوان باتانی ابن خصیبی بود و پیر عفت‌نمای، ابن ابی‌البغل.

دراین سال سلطان، سالار نگهبانان بغداد را در مقابله باعامه ناتوان دید و او را معزول کرد و نگهبانی خویش را به‌نازوك معتضدی داد که به‌روز نخستین شدت عمل وی معلوم شد و کار را چنان راه برد که هیچ کس نبرده بود. پیادگان را که آتششان تند بود گوشمال داد و با آنها نبرد کرد چندان که به اطاعت آمدند و نیازهای خویش را با تذلل ازاو گرفتند. وقتی که به‌کار گماشته شد دردجله وزاهریه جای داشت، آهنگ خانهٔ وی کرده بودند که آنرا بسوزند. نازوك از غلامان کمك گرفت و آنها را پراکنده کرد، نصر حاجب نیز که سبب گماشته شدن وی بود اورا بر[illegible]سان کمك داد زیرا خبر یافته بود که در ناحیهٔ سوق‌الشتا عروسی را بنزد شوهرش می‌برده بودند، یکی از ابنای پیادگان با جمعی از آنها برفت وعروس را [illegible] به خانهٔ خویش برد وبا وی کاربد کرد، سپس او را سوی کسانش فرستاد. مردم بر این سخت اعتراض کردند و آنرا چنانکه بود بزرگ شمردند و همهٔ آنچه

نصر حاجب توانست کرد این بود که مقرری آن مرد را قطع کرد واو راتبعید، کرد، سپس دربارهٔ تصدی نازوك مشورت داد که با پیادگان سخت ـ گرفت و در کارشان صلابت نمود و از عمل وی دربارهٔ آنها سپاسگزاری کردند.

دراین سال سالار حج اسحاق‌بن عبدالملك‌بود .

آنگاه سال سیصد و یازدهم‌درآمد.

سخن از رخدادها که به سال سیصد و یازدهم بود ازاخبار‌بنی‌عباس

این سال دربغداد واطراف آن، برمردم سخت بود، چندان‌که آن را سال ویرانی نام نهادند، ازآنرو که علی‌بن محمد فراتی دراین سال برای بار سوم به ـ وزارت گماشته شد وحامدبن‌عباس وزیروعلی‌بن‌عیسی راگرفت واین به‌روزپنجشنبه بود، نه‌روز مانده ازربیع‌الاخر. آنگاه جنابی وقرمطیان شب دوشنبه چهارروزپس ازوزارت‌وی وارد بصره شدند.

رچنان بود که خبروزارت ابن فرات وگرفتن حامد وعلی‌بن‌عیسی همان‌وقت از جانب کسی که باجنابی و یاران وی مکاتبه می‌کرده بود به‌آنها رسیده بود، زیرا کسانی از بصریان معتمد حکایت کردند که قرمطیان به‌روز ورود باآنها می‌گفته بودند: «وای‌شما،سلطانك شماازدور کردن این‌پیرازخویشتن‌چه‌منظورداشت؟خواهد دانست که پس ازوی چه می‌بیند.»

میگفتند: « مانمی فهمیدیم‌چه می‌گویند، اما پس ازآن‌که خبر گرفتن حامد وعلی ووزارت ابن فرات رسید دانستیم که منظور قرمطیان چه بود و چنانکه مردم وسیلهٔ آنرا حدس زدند وبه درستی آن معتقد شدند همانوقت خبربربال پرنده‌ای به آنهارسیده بود.»

قرمطیان دربصره تباهی کردنـد، سواران وارد مربذ شدنـد. سبك مفلحی سردار،دربصره‌بود،به‌وقت سپیده دم بانگ را شنید وبرون شد که پنداشت هراسی افتاده است. وقتی میان مربد رسید و آهنگ درداشت‌قرمطیان که بردو سوی خیابان ایستاده بودند اورا بدیدند وحمله بردند واو را بکشتند، بعضی همراهان وی را نیز کشتنـد، باقیمانده به تاخت رفتند و جان بردنـد. مردم بصره تا شبانگـاه آنروز در خیابان مربد با قرمطیان نبردکردند اما سلطه‌ای با آنها نبـود. قرمطیان باکمك آتش برآنها ظفر یافتند که وقتی محلی را به تصرف می‌آوردند آنرا می‌سوختنـد. مردم بصره هزیمت شدند،قرمطیان در خیابان‌های مربذ برفتند وبرمسجد جامع و ـ کوچهٔ بنی‌سمره گذشتند تا به‌کنار نهر بصره رسیدند که به‌نام نهرابی عمرشهره بود که عبدالله‌به‌عمربن‌عبدالعزیز آنرا حفر کرده‌بود.

چنان‌بود که قرمطیان شبانگاه ازبصره سوی اردوگاهشان می‌رفتند که بیرون بصره بود وهیچکس ازآنهاازبیم،شب را دربصره به سرنمی‌کرد. روزی چند بدین گونه ببودند آنگاه برفتند.

وچنان بود که وقتی خبر به سلطان رسیده بود بنی‌بن‌نفیس وجعفربن زرنگی را با سپاهی سوی بصره فرستاده بـود، پس از آن محمد بن عبـدالله فاروقـی را بر نگهبانی بصره گماشته بود واورا با سپاه دیگرفرستاده‌بود.

ابن فرات این‌بار بـا مردم خشمگین بود ، دست پسر خـویش محسن را بازنهاد که مردم بکشت واموالشان را بگرفت، برمادر مقتدر تسلط یافتندوهمه کارهٔ او شدند، کسی که دراین باره رفت وآمد کرد مفلح، خادم سیاه،بـود که همه‌کار با وی بودودبیر نصرانی مادر مقتدر، بشربن‌عبدالله که خواجه بود. برضدمونس‌مظفر حیله کردند تا وی را از درشماسیه سوی رقه فرستادند ومزاحمش شدند که همانند تبعید کردن وی بود.

وچنان‌بود که‌حامدبن‌عباس‌نهان‌شده‌بود وازمالی که تعهد کرده بود هزارهزار

دینار براو مانده بود، پس حیله کرد تا به در سلطان رسید و به نزد نصر حاجب در- آمد و بدو گفت: «هزار هزار دینار به عهدهٔ من است هزارهزاردینار وپانصد هزار دینار ازمن بگیرید و مرا به نزد خویش بدارید وهزارهزار دیناری راکه ابن‌فرات ازمن‌تعهد کرده به‌پای‌او محاسبه کنیدودست آنها را‌برمن‌بازمنهید، نصر این را به خلیفه خبرداد که آنرا تأیید کرد و گفت: «مال بیشتری می‌دهد و مردی درحبس مامی‌ماند که بیت‌المال سلطان است.»

در این باب گفتگو کردند، محسن به مفلح خادم گفت: همه‌کار من تباه- می‌شود، بایداورا به‌من بدهند.»مفلح همچنان به مقتدروبانو اصرار کرد تا ازصواب بگشتند وحامد را به ابن‌فرات دادند که سیلی می‌خورد و تازیانه می‌خورد وهمینکه محسن می‌نوشید او را می‌برد وپوست میمونی بدو می‌پوشانید که دم داشت ویکی را می‌گفت که اورا برقصاند و سیلی بزند و دراین حال می‌نوشید. دربارهٔ حامد کارهای زشتی کرد که کار مردمان نیست و مرددین‌دار وخردمند آنرا روا نمی‌دارد. ازمال وی چندان چیزی به‌سلطان نرسید وآنچه داده بود تلف شد، وی را به‌واسط فرستادند وبه بزوفری دادند که عامل بود که او را کشت و جثه‌اش را به‌نزد مردم واسط برد وبه کسی داد که به گورش کند، مردم فراهم آمدند و چند روز پیاپی براو وبر گورش درود گفتند.

ابن فرات به‌سلطان گفت که علی‌بن‌عیسی خاین است و متمایل به‌قرمطی‌است و مالی ازاو مطالبه کرد که قسمتی ازآنرا درآورد، سپس اورا به یمن تبعید کرد و یکی از یاران خویش را براو گماشت وبدودستور داد برای کشتن علی حیله کند، اما خدای دست وی را از این کار بداشت، به سبب یکی از یاران شفیع لؤلؤی متصدی‌برید که‌وی رابمراقبت‌علی گماشته بود. وقتی‌علی ازمکه برون شد یاران ابن- یعفروی‌را بدیدند و میان وی‌وماموران گماشته‌براو، حایل شدند وخواستند کسی را که بر علی گماشته‌شده بود بکشند از آنرو که درمکه وی را خوابانیده بود که

سرش را ببرد ،اما مأموری که با وی بود مخالفت کرده بود و از او دفاع کرده بود.

علی‌بن عیسی از کشتن گماشته جلوگیری کرد و چون خبر به ابن یعفر رسید برادر وی به نزد علی‌شد که هدیه‌های سنگین همراه داشت واو راحرمت کرد ودرخانه‌ای بزرگ منزل داد و گماشته را در خانه‌ای دیگرمنزل داد، بعدها علی بن عیسی تا روزگاری دراز به آن مأمور مخالف قتل خویش وعیالش مقرری می‌داد.

محسن، ابن‌حواری را به اهواز فرستاد که در محلی به نام حصن مهدی کشته شد و چنان بود که نصر حاجب با محسن وپدرش مدارا می‌کرد وتا نیم شب به نزد وی می‌نشست، آنگاه می‌رفت، تا وقتی که به نصر خبررسید که‌محسن برای بیست غلام بیست هزار دینار تعهدکرده تا نصررا به وقتی که از نزد پدروی برون می‌شود دریکی ازمعابربکشند که ازحذرحذر کرد وجزبا غلامان بسیارو سلاح‌کامل برنمی‌نشست.محسن برای محو نصر همه جور حیله‌کرد، اما این‌کار میسرش نشد.

محسن برضد شفیع مقتدری نیزحیله کرد ونهانی کس فرستادکه وی را غافل کند وبگویدکه اگرسوی مرز رودمالی گزاف به‌دست می‌آورد،اما این‌رانپذیرفت.

ابوالقاسم، سلیمان‌بن حسن را وابو علی، محمدبن علی‌بن مقله را نیزبه شیرازتبعید کرد وبه ابراهیم‌بن عبدالله مسمعی نوشت که آنها را تلف‌کند، اما خدایشان به سلامت داشت. نعمان‌بن عبدالله دبیررا که مردی راستی پیشه بود وازکارها کناره گرفته بود و به خانه و درآمد ملکی ازآن خویش، پرداخته بود تبعیدکرد وسوی واسط فرستاد ویکی راکه از مصاحبان ابن ابی‌العذافر بود ازپی وی فرستادکه در واسط اورا سربرید. ابراهیم‌بن عیسی وعبدالله پسر ماشاءالله را نیز به واسط تبعید کرد وکس فرستادکه آنهارا بکشت. ازپی ابن حمادموصلی‌دبیربرآمد. نصرحاجب

بدو گفت: ابن‌حمادرا را به من بده یکصد هزاردینار ازجانب وی به عهدهٔ من که‌بعد به شما می‌دهم به‌شرط آنکه وی را درخانه‌اش نگه‌دارید، اما محسن این کار را نکرد وبا ابن‌حمادخشونت کردوبدوناسزا گفت که‌ابن‌حماد، بدوپاسخ‌داد که وی‌را بکشت.

چنان بود که‌ابوبکر، احمدبن محمد، درایام نکبت وبیکاری ابن فرات، همه مخارج محسن را ازمال خویش می‌داده بود، وقتی ابن فرات به وزارت رسید وی را حرمت کرد وبدو اقبال کرد کـه محسن براوحسـد آورد وبرای تلف‌کردن وی حیلـه‌کردن آغاز کرد. تصمیم گرفت کـه شبانگاه وی را همراه خویش از خانـهٔ خویش درکشتی سوی خانهٔ پدرش ببرد که‌درمخرم بود و چون میان دجله می‌رسد یکی را دستور دهد که وی را دردجله افکند، در آنوقت هنگام مد بود.

صولی گوید: خادمی از آن محسن به نام مزبب، محرمانه این را به من خبر داد به‌سبب دوستی‌ای که‌میان من واوبود. من‌احمد رااز آنچه دربارهٔ وی‌می‌خواست کرد خبردار کردم که‌دیگر به‌خانهٔ‌محسن‌نرفت‌وباوی‌بکشتی‌ننشست تاوقتی‌خداکارشان را به سربرد که چندان مدتی نبود.

صولی گویـد: محسن در ایام نکبتشـان به نزد من اقامت کرد و من بسیار به آنها متمایل بودم وقتی به مرتبتی رسیدند که ازآن دور افتاده بودنـد ابن فرات مرا جزو خواص خویش کرد ودستورداد ملازم مجلس وی باشم. هفتاد دینار برمقرری من‌افزود وگفت: «بنگر چه‌کاری می‌خواهی تا ترا بـدان برگمـارم.» اما محسن به وسیلهٔ یك سخن چین، به نزد پدرش از من سعـایت کرد کـه وزیر با من سرسنگین شد. عاقبت قصیده‌ای گفتم که بدان گوش داد و عذرمرا پـذیرفت وآنچـه دردل گرفته بود برفت ، اما محسن بر کینهٔ خویش بماند اینك چیزی ازآن شعر که آنرا مختصر کرده‌ایم:

« به‌سنگ آسیای ملك مـا وبه قطب

« وسرور وپسر سروران بزرگوار

« ووزیروالا همت وبزرگـوار
« وصاحب مرتبت عالی
« بگوی:
« ای که ملك را از چنگگ حادثات درآورده‌ای
« قسم به آنکه تو ازجمله تفضل‌های اویی
« ازآنچه حسود تهمت زن دروغگوی
« به شما گفته چیزی نبـوده
« موجبی نبوده که شما را
« به هنگام جد و تفریح ستایش‌وسپاس نگـویم.
« من نعمت‌های شما را کفران کنم
« ودشمنتان سپاس آن بـدارد!
« حقـا این شگفتی آور است!
« این را ازخویشتن بپرسید
« که رای من به نزد شما نامعلوم نیست
« چراگوش به سخن چینان دادید
« که‌پاره‌هایشان را برتخته‌ببینم
« ومرگگ دردیارشـان مسکن گیرد
« یا دچار وای و غضب شوند
« دوست شما سرمایـه شماست
« واگر سر تباه شود همانند دم نباشد.»

در این سال یانس موفقی درگذشت، وی به نزد سلطان منزلتی والا داشت وسخت کارآمد بود ، به روز درگذشت وی نصر حاجب را بـه سبب وی تعزیت گفتند که گریستن آغاز کرد وتسلیت نپذیرفت وگفت: « بلیه‌ای به ملك رسیـد کـه

جبران نگیرد » ونیز گفت: « خلیفه مردی چون وی چگونه تواند یافت که پیری بود نیکخواه ومطاع، به‌نزد دیوارخانه‌اش یکهزار جنگاوراز یکه سواران وغلامان و خادمان را جای می‌داد. اگر دستهٔ سلطان دستور می‌داد یا یکی از قصر بانگ می‌زدهماندم بااین شمارآنجا می‌رسید، ازآن پیش که دیگرکسان همانند وی ازآن خبردار شوند.»

وقتی یانس بمرد نصر حاجب، خلیفه را دربارهٔ اموال وی اندرزگفت که سخت بسیار بود، املاك ومستغلات وکالا وفرش وخانه چندان داشت که اندازهٔ آن دانسته نبود. نصر حاجب به مقتدر گفت: «یانس‌املاکی به جا نهاده که سی‌هزار دینار درآمد دارد بجزدیگر مالهاکه به‌جا نهاده » وبدو مشورت داد که پسرخویش ابوالعباس را به خانهٔ یانس فرستد که براونمازکند ودستور دهد که به‌گورش کنند وهمه سواران و خادمان و اطرافیان وی را حاضرکند وبه‌آنها بگوید: من برای شما به‌جای یانسم‌وبرتر ازاوو بیشترباشما نکویی می‌کنم ودربارهٔشما تفقد می‌کنم» آنگاه ترکهٔوی را شمارکندکه چیزی ازآن ازوی‌نهان نمی‌ماند، بدین‌سان ستایش مردان را جلب‌کرده ومال را به‌تصرف آورده .

مقتدر اندرز نصر حاجب را گوش گرفت وصواب گفتارش براوآشکار شد،اماچون نصراز نزد وی برفت، ابن فرات وپسرش رای وی را بگردانیدندوبه محسن دستور دادکه ترکه را تصرف‌کند که اکثرآن را از میان برد و در بارهٔ آن با خلیفه خیانت‌کرد و بیشتر ترکه را برای خویشتن گرفت، چندان‌که مخده‌ها و متکاهای ارمنی را از طاقه‌های دیبقی شقیری که‌کمترین بهای هرکدام هفتاد دینار بود پر می‌کردند واز جانب محسن خرید وفروش می‌شد به عنوان اینکه پشم - داخل آن است، با قصب گرانقدر و رشیدی وپارچه شعیبی و نیشابوری نیز - چنین‌کرد. ازسرطغیان وگردنفرازی بالشها و متکاهای بزرگ را از عنبر وعود پر- می‌کرد وبدان تکیه می‌داد.

از جمله چیزها که از ابن فرات و پسرش یاد می‌کنند این بود که احمدبن‌محمد دبیر، معروف به ابو صخره، که عهده دار دیوانها بوده بود و از مشایخ و سران دبیران به شماربود، دد این سال بمرد کثرت ترکهٔ او را به مقتدر خبر دادند که دستور داد کس به خزانه و خانهٔ اوبگمارند. یکی ازورثه به نزد محسن رفت و در قبال برداشتن گماشته و رفع توقیف، مالی برای او تعهد کرد. محسن با پدر خویش دراین باب سخن کرد که برنشست وبه‌نزد مقتدررفت وبدو گفت: «معتضد و مکتفی دربارهٔ مواریث مزاحمت از مردم برداشته بودند. رأی من آن است که سرور من رسوم آنها را زنده کند ودستور دهد فرمانی بنویسند که دربارهٔ میراث متعرض کس نشوند.»

مقتدر این را از اوپذیرفت که پنداشت اورا اندرزمی‌دهد. پس خانه به ورثهٔ دبیرتسلیم شد وابن فرات مکتوبی از جانب مقتدردربارهٔ رهایی مواریث نوشت که متن آن چنین بود:

«به نام خدای رحمان رحیم

اما بعد، امیرمؤمنان المقتدر بالله در همه‌کارها چیزهایی را مرجح می‌دارد که وی را به خدا عزوجل تقرب دهد و ثواب جزیل ورحمت گشادهٔ خدا را سوی اوجلب کند وبرای‌همه رعیت سودمند باشد که خدا توجه به‌رعیت و سود رسانیدن به آنها و ابطال رسوم جور راکه برآنها بار می‌شده در طبع وی و خاندان وی نهاده که به احکام کتاب و سنت کارکند و به ماثور پیشوایان فضیلت پیشه عمل کند، امیرمؤمنان به خدای توکل می‌کند و تسلیم اوست و از او اعانت می‌جوید.

«علی‌بن محمد وزیر زحمتی راکه مردم درکار مواریث خویش تحمل می‌کنند و اموالشان را به ستم می‌گیرند به امیرمؤمنان المقتدر بالله خبر داد وچنان بودکه به المعتضد بالله نیز چنین شکایتی کردندکه به یوسف‌بن یعقوب وعبدالحمید

هردوان قاضی، نوشت و دربارهٔ عمل مواریث ازآنها پرسش کرد. بدو نوشتند که عمر بن خطاب و علی بن ابیطالب و عبدالله بن عباس و عبدالله بن مسعود و پیشوایان پس از آنها و عالمان این امت که خدایشان رحمت کند چنان رأی داشتند که هرچه، ازسهامی که در کتاب خدای برای میراث بران معین شده فزون باشد و متوفی راخویشاوندانی نباشد که باقیمانده را به ارث برند به میراث بران نزدیك داده شود به رعایت گفتار خدای عزوجل در کتاب خویش که: اولوالارحام بعضهم اولی ببعض، فی کتاب الله[1] یعنی: و خویشاوندان در کتاب خدا (در کار میراث) بیکدیگر سزاورترند، به اطاعت سنت پیمبر خدای دربارهٔ میراث بردن کسانی که سهمی در کتاب خدای عزوجل ندارند چون دایی و خواهر زاده وجد. دخالت عاملان در کار مواریث بی نظر قاضیان جز در ایام المعتمدعلی الله نبود که دراین باب صواب نکرد و معتضد دستور داد آنچه راکه درایام معتمد دربارهٔ مواریث روان شده بود ابطال کنند و از عمل بدان خودداری کنند؛ به سبب آنچه از زیدبن ثابت روایت کرده‌اند که هر آنچه را که خدای و پیشوایان دانشور واجب کرده‌اند. که به خویشاوندان داده شود به آنها دهند. امیر مؤمنان المقتدربالله دستور داد که کار بدین گونه روان شود و بدان عمل شود.

« نوشته شد به روز پنجشنبه چهارده روز مانده از رمضان سال سیصد و یازدهم »

وقتی مکتوب مقتدر در این باب فرستاده شد و دبیر بر ورثهٔ ابن خالد شاهد گرفت که همه ترکه وی را تسلیمشان کرده وآنرا گرفته‌اند محسن کس به نزد آنها فرستاد که همه مالشان را گرفت و به زندانشان کرد و هراسشان داد.

دراین سال فضل بن عبدالملك سالار حج بود.

آنگاه سال سیصد و دوازدهم درآمد.

(۱) سورهٔ انفال (۸) آیهٔ ۷۶

سخن از رخدادها که به سال سیصد و دوازدهم بود از اخبار بنی‌عباس

دراین سال درآغاز محرم خبر به نزد خلیفه رسید، به بغداد، که جنابی و قرمطیان راه حج گزاران را بریده‌اند و کشتار کرده‌اند واسیر گرفته‌اند وعامهٔ مردم و خاندان سلطان ودیگران تلف شده‌اند واینکه عبدالله‌بن حمدان کار راه را عهده کرده و مردم با کاروان اول رفته‌اند ودرآغاز مسیر سالم بوده‌اند و چون به فید رسیده‌اند خبر قرمطیان به آنها رسیده که توقف کرده‌اند و نامهٔ ابوالهیجاء به نزار محمد بن خراسانی رسیده که در کاروان اول بوده که آنجا درنگ کند تا فراهم شوند. نزار درنگ کرده وکاروانهای شاریان وزیریان وخوارزمیان پیاپی رسیده ووچون همگان درهبیر فراهم آمده‌اند جنابی ویاران قرمطی وی به آنها رسیده‌اند و بیشترشان را کشته‌اند، خبربه دیگر کاروانها رسیده که در فید فراهم بوده‌اند و - دربارهٔ بازگشت به وادی‌القری مشورت کرده‌اند که دراین باب هم سخن نشده‌اند. سپس عازم شده‌اند وروان شده‌اند اما جنابی راه آنها را بریده وابوالهیجاءسردار، اسیر شده و نزارگریخته اما زخمها داشته که او را از پای درآورده. پسری از آن حسین‌بن حمدان اسیر شده با احمدبن بدر عمو، واحمدبن محمدبن کشمرد و پسرش. مازج خادم برندهٔ محمل اسیر شده با فلفل غلام. نحریر، غلام‌بانو، نیز که سالار کاروان بوده اسیر شده. بدرومقبل، هردوان غلام طایی که سواران به‌نام بودند و سالار و مدافع کاروانها می‌شدند وحرمت و شهرتی داشتند کشته شده‌اند خزری وپسرش نیز که هردو سردار بودند، اسیر شده‌اند. قرمطیان محمل را گرفته‌اند با همه جواهر وتحفه‌ها که ازآن سلطان بوده. از اموال مردم نیز چندان گرفته‌اند بیرون‌ازشمار. کسانی که‌جان‌برده‌بودند به‌مردم گفتند که نزدیك هزارهزاردینارطلاو

نقره به‌دست قرمطیان افتاده بود و چندان کالا و بوی‌خوش و دیگر چیزها که بهای آن بیشتر از این بود، و اینکه همه سپاه قرمطی هشتصد سوار بوده و باقیشان پیاده بوده‌اند. همه کسانی که از دست قرمطیان جان برده بودند طعمهٔ بدویان شده بودند و هرچه را که نهان کرده بودند و با آنها مانده بود به‌غارت رفته بود و بیشتر آن مردم از تشنگی و گرسنگی جان داده بودند.

وقتی آنچه به مردم رسیده بود و آنچه به مقتدر رسیده بود از خسارت مال‌ومرد، به‌نزد وی به درستی پیوست این، به نزد وی و به نزد خاصه و عامه‌سخت بزرگ نمود و همه طبقات از آن به‌غایت غمین شدند. خلیفه به ابن فرات دستور داد به مونس خادم بنویسد که ازرقه بیاید تا به‌مقابلهٔ قرمطی رود. نصر حاجب بدو نوشت که شتاب کند وزودتر بیاید. مونس با خواص‌خویش ازراه فرات روان شد و در رهسپردن شتاب آورد ودر غره ماه ربیع‌الاول به بغداد رسید.

سخن ازدستگیری ابن‌ فرات‌وپسرش و کشته‌شدنشان

به روز سه شنبه نه روز رفته از ماه ربیع‌الاخر، علی‌بن محمد فراتی وزیر را گرفتند، محسن پسرش نهان شد، سلطان درطلب وی سخت بکوشید وتصمیم داشت همه‌خانه‌های بغداد رابه‌سبب‌وی تفتیش کند. دستورردادندادهند که‌به‌نزدهر کس که‌پیداشودخونش هدراست ومالش گرفته می‌شود و خانه‌اش‌ویران‌می‌شود. بامردم دراین باب سخت گرفت چندان‌که نظیرآن شنیده نشده بود، یکی بیامد وخبر وی را با نصر حاجب بگفت و او را به جای محسن رهنمون شد، شبانگاه کس فرستاد که بدو هجوم برد و اورا بگرفت. محسن همانند زنان شده بود و ریش خویش را سترده بود وروبند زده بود. وی را به همان حال که‌بود وبا همان پوشش‌بیاوردند ووضع‌اوراتغییر ندادند، شبانگاه طبل زدند تا مردم بدانند که محسن‌راگرفته‌اند. صبحگاهان مردم به خانه‌خلیفهٔ شدند تااورا ببینند. مردم فزونی

گرفتند و برای دیدن وی ازدحام کردند، محسن با همان پوششی بود که وی را در آن یافته بودند.

پس از آن ابوالقاسم، عبدالله بن محمد خاقانی، را احضار کردند که به وزارت برداشته شد و اورا (به مسند) نشانیدند و خلعت وزارت گرفت. مردی بود کهنسال و مجرب که تازه‌کاری روزگار پدر از وی برفته بود و وقار و آرامش بر او تسلط یافته بود، مونس خادم بود که دربارهٔ وی مشورت داده بود و کارش را جلوه داده بود و مقتدر را ترغیب کرده بود که وزارت بدو دهد. نخستین کار وی از پی نشستن آن بود که یکی را به نام ابن نقدالشر به گفتگو با ابن فرات و پسرش و به حساب کشیدنشان گماشت که درکار مالها با آنها سختی کرد اما به چیزی مقر نشدند زیرا دانسته بودند که هلاك شدنیند. در آغاز دستگیریشان نهانی یکی را فرستاده بودند که مالی گزاف از جانب آنها تعهد کرده بود به شرط آنکه در خانهٔ سلطان بداشته شوند ودست دشمنانشان را بر آنها باز ننهند. مقتدر مصمم شد چنین کند وبدو گوش داد، اما سران قوم، مونس وشفیع لؤلؤی و نصر وشفیع مقتدری ونازوك که همگیشان دشمن ابن فرات بودند وازاو مطالبه داشتند فراهم آمدند و بکوشیدند تا رای خلیفه را از نگهداشتن آنها در خانهٔ خلافت بگردانیدند. به غلامان گفتند آشوب کنند و سلاح برگیرند وبگویند که سلطان عزم دارد ابن فرات را بارچهارم به وزارت بردارد وما جز به کشتن وی رضایت نمی‌دهیم به سبب حادثات بزرگی که در ملك آورده وکارها را تباه کرده و مردان را به هلاکت داده. غلامان چنان کردند، شفیع لؤلؤی که متصدی برید بود ومعتمد نقل اخبار، به مقتدر نوشت وقیام غلامان و آمادگی کسان را برای عصیان، بزرگ وانمود. مقتدر دستور داد ابن فرات وپسرش را بکشند، به نازوك گفت درخانه‌ای که ازآن ابن فرات بود گردنهاشان را بزنند وسرهاشان را به نزد وی فرستد که همان وقت این را روان داشت وسرها را در جعبه‌ای فرستاد، جعبه را به شفیع لؤلؤی دادند که هردو را در توبره‌ای نهاد و

و آنرا باریگ سنگین کرد ودر دجله غرق کرد.

دراین سال چندروز پیش از دستگیری ابن فرات، محمدبن نصرحاجب که نایب پدرخویش بود در گذشت.

صولی گوید: به‌خدا اورا جوانی‌بزرگ‌منش ووالاهمت ونکورفتاروو الاگهر دیدم بامحاسن بسیار. راغب فراهم‌آوردن علم و کتابهای حدیث بود وبیشتر ازدو-هزاردینار کتاب به‌جای نهاد.

گوید: وقتی به‌امارت موصل واطراف آن می‌رفت مرا گفت که باوی بروم ویک‌ماه یا دوماه بمانم درقبال هزاردینار نقد به‌وقت رفتن وهزاردینار نسیه به هنگام باز گشت.

گوید: حرکت من با وی میسرنشد، او بتقریب آنچه را گفته بود انجام داد ومن درمنزل خویش‌ببودم، پس‌ازآن پدرش ازاوصبرنیاورد و به بغدادش آورد.

درهمین سال محمد بن عبیدالله خاقانی پدر وزیر در گذشت و او را تسلیت گفتند که‌تسلیت پذیروصبوربود، درماه جمادی‌الآخر این‌سال وزیر، ازپی‌در گذشت پدربیمار شد، اما پذیرفتن مردم را تحمل می کرد. به‌نزد وی می‌رفتند واوافتاده بود وسخت بیمار. دراین حال بود تاهلال ماه رمضان درآمد وحال وی خوب شد و از بیماری بهی یافت.

وچنان بود که وزیر ازنصر حاجب دوری گرفته بود وبه‌نزد مقتدر بر ضد وی کار کرده بود چندان که مصمم دستگیری وی شده بود. وزیرپنداشته بود که این کار دربارهٔ نصر، مونس را خرسند می کند که به‌تصور او میانشان شکرآب بود. به‌نزد مردم مخالف همدیگر بودند، اما درواقع چون یکجان بودند. وقتی مونس بیامد، نصر دبیر خویش‌را سوی او فرستاد که پایین مداین ازمونس پیشواز کرد و خبر نصررا باوی بگفت واورا چنان دید که نصررا همانند خویشتن می‌دانست. به-

دبیر گفت: «بدو بگوی قسم به‌حقی که برتو دارم که‌ازمن پیشواز نکنی‌وخانهٔ سلطان را رها نکنی که مرا برتو تکلفی نیست، اگر ناچار پیشواز خواهی کرد، همان نزدیك باشد.» ونصردربازاریکشنبه‌ازاو پیشواز کرد.

ورود مونس درآغاز سال سیزدهم بود که خبروی در جای خود بیاید انشاءالله.

درذی‌قعدهٔ این سال مردم بسیار ازخراسانیان به‌مدینه‌السلام‌رسیدند به‌آهنگ حج وبا اسب وسلاح‌آماده شدند، سلطان‌کاروان نخست‌را باجعفربن ورقاء فرستاد که درآنوقت امیرکوفه بود. خبرقرمطی وحرکت وی به‌انتظارکاروانها به‌جعفر رسید ومردم را گفت که درنگ کنند وبمانند تا حقیقت اخبارراً بدانند، جعفربایاران خویش وحج گزاران سبکرو وتندرو ازپیش برفت و چون نزدیك زباله رسد مردم ازپی وی رسیدند وبادستوروی مخالفت کردند، یاران جنابی‌را یافتند که مقیم‌بودند ودرانتظار رسیدن کاروانها، نگذاشته بودند کسی ازآنها بگذرد که خبری از آنها ببرد، وقتی جعفررا بدیدند زدوخورد باوی آغاز کردند، سپس شب میانشان حایل شد، ابن ورقاء خویشتن را نجات داد وبسیارکس ازآنها که همراه وی بودند کشته شدند، حج‌گزاران تندروشترها ومحملهای خویش‌را رها کردند وبه‌فرار سوی کوفه بازگشتند. قرمطی تعقیبشان‌کرد، جنی صفوانی و ثمل طرسوسی وطریف سبکری درکوفه بودند که فراهم آمدند، بنی‌شیبان نیزبه‌نزد آنها فراهم شدند وشبانگاهی باقرمطی نبردکردند ومقابل وی ثبات‌کردند واز وی انتقام گرفتند، اما صبحگاهان زود وقت به‌آنها حمله برد وهزیمتشان‌کرد، جنی صفوانی‌را اسیرکرد وجمعی از سپاهیان را بکشت وبقیه سوی بغداد فراری شدند. قرمطیان درکوفه بماندند وبیشتر چیزهایی راکه دربازارها بود گرفتند ودرهای آهنینی را که درکوفه بود بکندند. آنگاه قرمطی سوی بحرین رفت.

دراین سال ازعراق حج نشد اما حج مردم مصروشام انجام شد که علی بن

عیسی درمکه با آنها بود، عبدالله‌بن محمد بدونوشت که عهده‌دار کارهای مصر و شام باشد و کار مغرب را به‌تمام بدوسپرد وچون حج به‌سر رفت علی ازمکه به‌شام ومصر رفت.مقتدر، مونس خادم را به کوفه روان کرد که وقتی آنجـا رسید کـه جنابی از آنجا رفته بود. روزی چند در کوفه ببود، آنگاه سلطان بدونوشت که سوی واسط رود و آنجاباشد. مونس بـه‌واسط رفت و آنجا بماند، ازاین‌رفتن‌کاری نساخت اما چنانکه نصرحاجب حکایت کرده بود و کسانی که ازاین مطلع بودنـد، دراین سفر نزدیك هزارهزار دینار خرج کرد.

دراین سال فضل‌بن عبدالملك سالارحج‌بود.

آنگاه سال سیصدوسیزدهم‌در آمد.

سخن ازرخدادها که به‌سال سیصد وسیزدهم بود ازاخباربنی‌عباس

دراین سال عبدالله‌بن محمد خاقانی وزیر بـرضد نصر حـاجب به‌نزد مقتدر سعایت کرد واورا به کشتن ودستگیر کردن نصر وادار کرد. مقتدر به‌مونس خـادم که درواسط بود نوشت که به‌نزد وی شود تا دستگیری نصرحاجب بـاحضور وی وبارای ورضای وی باشد که مقتدر بدو گوش می‌داد و به‌کاردانی وی نیازمند بود. وقتی مونس به‌بغداد رسید ومقتدر درکار نصرباوی مشورت کرد بدو گفت: «به‌خدا ای سرورمن هر گز کسی‌را به‌جای وی نیابی. اگر نیکخـواهی وخدمت وی نبود، میسرم نبود که از قصر تو جدا شوم وازحضور درکار تو غایب باشم.» و بـا مقتدر دربارهٔ اومخالفت کرد کـه وی را به‌درنگ واداشت. پس ازآن مقتدر نصررا به‌ـ خویشتن راه داد واورا ومونس را تقرب داد وسخنانشان را گوش گرفت و مونس را ازآن هنگام که ازغزا بازآمد مظفرلقب داد. ازجمله سخنانی کـه نصر به‌مقتدر گفت این بود ـ وی دانسته بود که مقتدر درباره‌اش چه‌قصدی داشته بود ـ: «چه

بسیار کارها که برضد امیرمؤمنان به‌منظور ایجاد سستی درقدرت وی آماده شده‌بود و ازآن بیخبربود وخدا به‌کوشش ما آنرا کفایت کرد که‌ازاو بگشت»

مقتدر برای آنها قسم‌یاد کرد که هرگز قصدبدی دربارهٔ آنها نکرده وتاباباشند نسبت به‌هیچیك ازآنها ناخوشایندی نخواهدکرد.

پس‌کار نصرنیرو گرفت و ازمونس تأیید یافت وکار عبدالله بن محمد وزیر سستی‌گرفت. وی بیمارشد ودرخانهٔ خویش بماند، مردم براو وارد می‌شدند که افتاده‌بود. عبیدالله‌بن‌محمد کلواذانی، دیواندارسواد،وبنان نصرانی دبیرش ومالك ابن‌ولید نصرانی که دیوان‌سرای‌خلافت‌را به‌عهده‌داشت‌وابن‌قنانی‌نصرانی‌وبرادرش که دیوان خاصه وبیت‌المال باوی بود ودوپسر سعید که حاجبان وی بودند کارها ونگریستن‌های وی را عهده کردند.

ازجمله چیزها که‌کار وزیررا سست‌کرد واورا منفور مردم‌کرد، این بود که بروزگاروی‌نرخ‌گران‌شد که‌ووسیله وتدبیری نیافت‌که ورودآذوقه‌را ببغدادبیفزاید.

ازجمله چیزها که نصرهنگام گفتگو بامقتدر دربارهٔ تدبیرها که برضد وی میشد وکوششها که برای‌تاختن‌به‌وی‌انجام‌می‌شدبه‌زبان‌آورده‌بود اما برای‌اوتوضیح نکرده‌بوداین‌بود که‌جمعی‌از بدویان،توطئه‌کرده‌بودند که‌بوقت‌برنشستن ورفتن‌خلیفه به‌قصرثریا نزدیك راه وی بنشینند وچون خلیفه‌مقابل‌آنهارسیدازشکافی که دردیوار عرصهٔ مسابقه بود برون تازند و اورا ازپادرآورند سپس قیام‌کنندوحکمیت خاص خداست‌گویندبراین قرار که‌خارجیند. دراین‌وقت‌نصرمی‌خواست‌آنرابرمقتدر فاش کند ودربارهٔ آن بایکی ازمعتمدان خویش مشورت‌کرد که بدوگفت: «مکن‌که بیم دارم‌کار برخلیفه روشن نشود واورا هراسان وبیمناك‌کنی، وآنکس‌که متهم بدین می‌شود دشمن توشود وبرضد تو سعایت‌کند اما مگذارکه برنشیند و سوی ثریا شود تاشکاف دیواررا بیندی. اگرعزم برنشستن‌کرد غلامان‌را بالوازم آماده‌کنی و درآن جاهای مخوف نگهداری ونیزبرای استمالت همه‌کسانی ازاین سرداران که

نامشان را باتو گفته‌اند و کسانی که پیرومنظور آنها شده‌اندبکوشی، هرکس ازآنها ازولایتی برکنارشده ولایتدارش کنی، هرکه زیاده می‌خواهد زیادتش دهی، هرکه هراسان باشد ایمنش کنی و اگر توانی که آنها را در ولایتها پراکنده کنی، پراکنده کنی.»

نصرمردی خردمند بود، مطابق رای کسی که چنین مشورت داده‌بودکارکرد، درولایتداری بعضی ازآن گروه بکوشید، یکی را به‌سوادکوفه فرستاد ودیگری را به‌دیار ربیعه.

وقتی‌کارمیان نصرومونس به‌صفا گرایید ونصر،نظر ثمل پیشکار راکه‌درمقتدر نفوذ داشت جلب‌کرد و ازکارعبدالله‌بن‌محمد وزیر آن چیزها فاش شدکه شد، دربارهٔ عزل وی سخن آوردند و دربارهٔ کسی که به‌جای وی شایستهٔ وزارت باشد مشورت کردند. رای ثمل با احمد خصیبی بودکه برای مادر مقتدر دبیری می‌کرده بود، نصر نیز با وی دراین باره کمك‌کرد تاکارش تمام شد ومقتدر دربارهٔ اومصمم شد.

سخن‌ازگرفتن‌خاقانی‌وزیر و تصدی‌احمدخصیبی

عبدالله‌بن محمد خاقانی وزیر، یازده روزرفته ازماه رمضان دستگیرشد و در منزلش کس براوگماشتند. تصدی وی هیجده ماه بوده بود. دراین روز ابوالعباس احمدبن عبیدالله خصیبی خلعت وزارت گرفت و به‌منزل خویش درقنطرةالانصار رفت. روزبعد، صبحگاه درخانهٔ سلیمان‌بن وهب درمشرعةالصخر نشست مردم از او بیمناك شدند از منزلتی که به‌سبب وزارت خلیفه یافته بود و وضعی که در خدمت بانو داشته بود ودبیری اومی‌کرده بود وتوجهی که ثمل پیشکار نسبت بدو داشت. همه نکبت‌زدگان اصحاب خاقانی وابن فرات ازاو هراسان بودند و ازمال آنها

هزارهزار دینار به‌دست وی رسید که لوازم خویش‌را بـا آن سامان داد. پس از آن خصیبی وزیر، برنشست وسوی قصر رفت، امـا سپاهیان ازجـزیره‌ای نزدیك قصر عیسی به‌اوتیراندازی کردند که به‌کناره پناه برد وبه‌زحمت ازآنجا نجـات یـافت. وقتی درجایگاه خویش نشست گفت: «ملعون خداباد کسی که دربارهٔ این‌کار نظر با من داشت وورود مرا بدان نگو وانمود. کسی کـه بدو ورای اواعتماد دارم این را برای من خوش نداشت من نیز آنرا برای خویشتن خوش نداشتم ولی مقدرغالب است وفرمان خدای نافذ.»

خصیبی عبیدالله‌بن محمد کلواذی را بردیوان سواد وفارس واهواز به‌جـای نهاد، ابوالفرج،محمدبن‌جعفر،رانیزبردیوان زمام ودیوان سپاه باقی‌نهاد، پسرعموی وی را نیز که پیری بود به‌نام اسحاق پسرضحاك بردیوان مغرب نهاد.

مردم را دراین سال مراسم حج نبود که قرمطیان برولایت مسلط بـودنـد و مال کم بود وتنگدستی برقرار، ازکسانی مال‌مطالبه‌می‌شد که حجتی برضدشان نبود بجزمزید نعمتی که به‌نزدشان بود. وزیر دراین‌باب برضد کسان اصرارآوردچندان که اززن‌محسن واز دوله، مادرعلی‌بن‌محمدفراتی،ودخترموسی‌بـن خلف،وزن‌احمد ابن‌حجاج مالهای گزاف مطالبه‌کرد که مردم دراین باب بسیار سخن کردند وآنـرا به‌غایت ناپسند شمردند.

آنگاه‌سال سیصدوچهاردهم درآمد.

سخن ازرخدادها که به‌سال سیصدو چهاردهم بود از اخبار بنی عباس

دراین سال مطالبهٔ خصیبی وزیر که به‌نزد مردم مال می‌جست شدت‌گرفت و دراین باب بهانه‌جویی بیشتر کرد وبنزد هرکس مالی بود و ازآن خبر یافت آنرا به‌سختترین وضعی بگرفت. نصربن فتح،متصدی بیت‌المال عامه،درمـاه ربیع‌الاول

این سال درگذشته بود، خصیبی از کنیز ودختروی مال می‌خواست. آنها را به‌نزد خویش بداشت وبا آنها سختی کرد اما چندان مالی به‌نزد آنها نیافت زیرا که نصر مردی بود با امانت درست که بامردم نکوییها کرده بود وبر آنها منت ها داشت.

دراین سال مقتدر به‌وزیر خویش ابن خصیب دستورداد که ابن ابی‌الساج را ازجبل برای نبرد قرمطی بیارد که اورا خواست که به‌آهنگ مدینه السلام روان شد. اما ورود وی به‌بغداد برنصرحاجب ونازوك وشفیع مقتدری وهارون، پسرغریب دایی، ودیگرغلامان گران بود. مونس بدونوشت به‌واسط رود وآنجاباشد وغزای وی باقرمطیان ازآنجا باشد. ابن ابی الساج به‌واسط رفت، اما رفتن وی سوی قرمطی تأخیرشد وحرکت کردنش به‌جانب ری سرنگرفت، به‌سبب شرطها که‌نهاده بود ومالها که می‌خواست که مال به‌نهایت کمیاب بود، شرایط وی پذیرفته نشد و این موجب توقف وی شد.

در این سال مادرمقتدر دبیری گرفت که به‌کار املاك ولوازم وی قیام کند. وقتی دید که خصیبی به‌کاروزارت ونظر درامور مملکت مشغول‌است به‌ثمل پیشکار گفت: «دبیری برای‌من بجوی که‌جای‌وی‌را بگیردوبه‌محل‌وی‌نشیند.» که عبدالرحمان ابن‌محمدرابرای وی گرفت. وی به‌خانهٔ خویشتن نشسته بود وبه‌ملکی ازآن خویش بس کرده بود. وی را ازخانه‌اش درآوردند که دبیر مادرمقتدر شد وکارهای او را عهده کرد. مردی باکفایت بود، پدرش یکی ازمشایخ دبیران بود وازجملهٔ آنها که به‌علم پرداخته بودند. کاروی برخصیبی وزیر گران آمد وآرزوکرد که وزارت را عهده نکرده بود تا ازخدمت مادرخلیفه جدا شود که برای وی ازخلیفه سودمندتر بوده بود. همچنان‌که مالها که خصیبی با آن تقرب می‌جست وبه‌سبب آن بامردم سختی می‌کرد کاستی می‌گرفت کاروی روبه‌سستی می‌رفت.

سخن ازدستگیری خصیبی وزیر، ووزارت علی‌بن عیسی

پس ازآن مقتدر به‌روزپنجشنبه، یازده روزرفته از ذی قعده، به‌سال سیصدوچهاردهم دستورداد احمدبن عبیدالله خصیبی وزیررا بگیرند باپسرش و نزدیکانش. این‌کاررا نازوك، سالار نگهبانان، عهده کرد. دیوانداران وی و گروهی ازکسانش که جسته بودند نهان شدند. علی‌بن عیسی درمغرب عهده‌دار نظارت بودکه به‌وزارت گرفته شد، عبیداللّه‌بن محمدکلواذی نایب وی شد تابیاید.

مقتدر، سلامه برادر رنحج طولونی را به‌نزد وی فرستادکه اورا ازراه رقه بیارد ودررسیدن وی شتاب کند. مدت وزارت خصیبی چهارده ماه بود. عبیداللّه‌بن‌محمدکاررا مضبوط داشت وبقیهٔ سال سیصدوچهاردهم آنرا عهده کرد.

دراین‌سال احمدبن عباس، برادر ام موسی، درگذشت، خواهر وی ام محمد نیزدرگذشت. مقتدرازام موسی رضایت آورد وخانه‌ها واملاکش‌راکه به‌وقت متهم شدنش ازاوگرفته بود، چنانکه یادآن گذشت، بدو پس داد.

دراین سال ابوطالب‌بن عبدالسمیع سالارحج‌بود.

آنگاه سال‌سیصدوپانزدهم درآمد.

سخن از رخدادهاکه به‌سال‌سیصدوپانزدهم بود ازاخبار بنی‌عباس

در این سال علی‌بن عیسی به‌بغداد رسید، به‌روزچهارشنبه، پنج روز رفته از صفر. همه‌کسان در انبارو آن سوی انبار از او پیشوازکردند، به‌نزد المقتدربالله رفت‌که او را وزارت داد و خلعت داد، خواست‌که معاف باشد اما معافش نداشت، خصیبی را بدو سپردکه دربارهٔ اموال باوی گفتگوکند، اما خیانتی

ازاو معلوم نکرد و ندانست که چیزی ازمال سلطان گرفته‌باشد. بدو گفت: «نفله کرده‌ای ونفله‌گرمقرری ندارد. آنچه‌را مقرری گرفته‌ای واملاکی راکه به تیولت داده‌اند پس بده.» که آنرا پس داد.

علی‌بن عیسی به‌خلیفه گفت: «تسبیح جواهری را که ازابن جصاص گرفتی و بهای آن سی‌هزاردیناربود چه کردی؟»

گفت، «درخزانه‌است.»

ازاو خواست که دستوردهدآنرا بجویند که بجستند ویافت نشد. علی‌تسبیح ازآستین خویش درآورد، گفت: «این تسبیح‌را درمصر به‌من عرضه کردند که آنرا شناختم وخریدم، اگرخزانهٔ جواهر محفوظ نماند جزآن چه‌چیز محفوظ می‌ماند؟ درصورتی که امیرمؤمنان به‌خزانه‌داران وخدمه خویش اموال گزاف می‌بخشد و املاك گسترده‌به‌تیول می‌دهد.»

این سخن بربانو، مادر مقتدر، و دیگر نزدیکان وی‌گران آمد، زیدان پیشکار دربارهٔ تسبیح متهم شد که جز او را به‌خزانهٔ جواهر دسترس نبود.

علی‌بن عیسی تا آنجاکه توانست‌کاررا مضبوط داشت وبه‌روزوشب به‌نظر کردن بود، هرروز سه‌شنبه به‌رسیدگی مظالم نشست، مال هیچکس‌را نمی‌گرفت، ازمردم بهانه‌جویی نمی‌کرد، چنانکه دیگران می‌کرده بودند. بیگناهان در ایام‌وی ایمن بودند، اضافه‌ها را قطع کرد حسابسازی را منسوخ کرد. محتاط بودکه با او حیله‌ای نکنند. ضرورت کمبود مال وادارش کردکه بعضی محافظان راه مکه ودیگر جاهارا بردارد. دستخط مقتدر به‌نزد وی‌آمدکه کلواذی‌را ازدیوان سواد ومحمدبن یوسف را ازقضا برندارد.

گفت: «چنین قصدی نداشتم، دستوردادن دراین باب مایهٔ آشفتگی من وبار اندیشهٔ من می‌شود.»

علی‌بن عیسی به‌مقتدر گفت که پنجهزارسوار ازبنی اسد را باعیالانشان برراه

مکه نهد ومال موسم را برای‌شان مقرردارد که آنهارا بس است و ابـن ابی‌الساج را آنجـا کـه هست واگذارد وبـرای نبـرد قـرمطی پنجهزار کس از بنی شیبان فـرستاده شوند به‌کمتر ازیك‌چهارم مالی که برابن ابی‌الساج خرج می‌شد.

چنان بود که علی درآنچه ابن ابی‌الساج می‌خواست نظر کرده بود که آنرا سه‌هزارهزار دینار یافته بود، مال‌بنی‌اسد وبنی شیبان هزارهزار دینار بـود.معلـوم داشت که دبیرنازوك هرنوبت نهصد دینار مقرری می‌بـرد آنـرا لغو کرد وگفت: «مقرری وی به‌عهدهٔ آقای‌اوست» ازمقرری مفلح سیاه هزاردیناری‌را که جزوغلامان می گرفت کسر کرد وهزاردینارراکه جزو نوبتیان می گرفت به‌جـای نهاد. مـونس مظفر می‌خواست به‌مرزرود. علی‌بن عیسی ازپی وی رفت وگفت بماند، بدو گفت: «به‌سبب‌مهابت ومنزلت توبرکار خویش نیروگرفته‌ام، اگربـروی تـدبیر من سست می‌شود.» که بماند. کاروقف راکه قلنسوه عهده کـرده بـود به‌شیرزاد سپرد، دبیر نازوك را نیز بدوپیوست، صدوبیست دیناربرای وی مقرری معین کرد وبرای‌نایب وی سی‌دینار. قلنسوه برای این‌کارها، هشتصد دینار مقرری داشته بـود.یاقوت را ازکوفه‌برداشت واحمدبن عبدالرحمان را برآن گماشت تا وقتی که ابن ابی‌الساج آنجا رود.

وقتی مقتدرکوشش علی‌بن عیسی‌را بدید گفت: «ازستمی که پیش ازاین بـا وی کرده‌ام شرم می کنم که مال ازوی گرفته‌ام» دستورداد تا آن را به‌وی پس دهند وآنرا به‌حسین‌بن احمد ماذرایی حواله داد. علی‌بن عیسی بدان مال املاکی خرید وآنرا به‌املاکی‌پیوست که وقف مردم مدینه ومکه کرده بود.

ازاطرافیان بنی‌فرات یکی بود به‌نـام ابومیمون انباری‌کـه وی‌را پـرورده بودند وباوی نیکی کرده بودند، علی‌بن عیسی دیدکه مقرریهای بسیار داردکه به‌ـ قسمتی ازآن بس‌کرد و انباری اورا هجا گفت، ازشعر مشهور انباری دربارهٔعلی به‌هنگام وزارت وی این است:

«شوم از شام بیامد
«که بامردم سمج همی تازد .
«شتابان است که سوی مرگ خویش می‌دود
«مدت وی ازسالی کوتاهتر است.
«ای وزیران ملك شادمان مباشید
«که روزگارتان ازهمه روزگارها
«کوتاهتر است»

وچنان بود که علی‌بن عیسی به‌ابن ابی‌الساج نوشته بود که درجبل بباشد، اما به‌نامهٔ وی توجه نکرد وشتابان سوی حلوان شد که آهنگ ورود بغداد داشت. یاران سلطان ورودوی‌را به‌بغدادناخوش‌داشتند، مونس‌بدونوشت که‌سوی واسطرود ومعلوم‌وی‌داشت که مال‌ازآنجابدومی‌رسد. ابن‌ابی‌الساج به‌واسطرفت‌ویارانش آنجا بامردم بیهوده‌سری کردند که فغان ونفرین برضدشان بسیارشد، اما این راتغییرنداد. مردم گفتند هرکه بخواهد بادشمن خویش نبردکند به‌انصاف وعدالت عمل می‌کند وکار خویش‌را باجوروستم آغاز نمی‌کند. کسانی که ابن ابی‌الساج را می‌شناختند اندرزش گفتند، اما اندرز نپذیرفت. پس از آن از واسط سوی قرمطی رفت، اما در رفتن کندی کرد وقرمطی زودتر ازاو به‌کوفه رسید، پس از آن تلاقی کردند. قرمطی ابن ابی‌الساج را هزیمت کرد واورا اسیر گرفت. پس ازآن قرمطی برفت که آهنگ بغداد داشت، ازپل‌انبار گذشت، مونس مظفرونصرحاجب وهارون پسرغریب‌دایی وابوالهیجاء باسپاه سلطان به‌آهنگ قرمطی برون شدندکه خبر یافته بودندکه سوی آنها حرکت کرده است. نصر از یاران خویش پیش افتاد، میانشان اختلاف افتاد، یاران سلطان فغان‌کردند ودلهایشان ازهراس آکنده شد. به‌نزد پلی به‌نام پل نو درنگ‌کردند وخواستند آنرا ببرندکه قرمطی سوی آنها عبور نکند بیشترمردم‌اردوگاه پیرو وی شدند وپل بریده شد. وقتی قرمطی ویارانش بدان

رسیدند یاران سلطان به آنها تیر انداختند. قرمطیان که فزونی مردم را بدیدند باز گشتند ودرآن محل پراکنده شدند، نصرمصمم شد سوی آنها عبور کند وباایشان نبرد کند اما مونس اورا نگذاشت، سلطان چند کشتی به فرات فرستاد که گروهی تیرانداز در آن بودند و سالارشان سبك غلام مکتفی بود. تیراندازان مانع عبور قرمطیان شدند، بنه قرمطی وسیاهی لشکر[1] وی مقابل انبار بود وابن ابی‌الساج به نزد آنها بداشته بود. نصر می‌خواست برای عبورشبانه به‌وسیلهٔ کشتیها حیله کند وبه‌سیاهی لشکر حمله برند، به‌این امید که ابن ابی‌الساج را رهایی دهند. اما نصر حاجب تب کرد، تبی سنگین که دوروزودوشب عقل وی را ببرد وآنچه می‌خواست کرد فاش شد. مونس غلام خویش یلبق را بانزدیك دوهزار کس فرستاد که شبانه ازفرات گذشتند ودرانبار به‌سیاهی لشکرقرمطی رسیدند. یلبق باسپاهی انبوه بود وسیاهی لشکرقرمطی سوارانی اندك بودند، اما یاران سلطان هزیمت شدند وجمعی از آنها اسیرشدند، ابن اعرابی نیز درجمع اسیران بود.

وقتی قرمطی بیامد برای آنها به‌مجلس نشست وگردن همگیشان رابزد. ابن ابی‌الساج را نیز ازجایی که درآن بداشته بود پیش خواند وبدو گفت: «من ترا حرمت می کنم وقصد دارم دربارهٔ تو گذشت کنم اما تو یاران خویش‌را برضد من تحریك‌می کنی!»

ابن ابی‌الساج بدو گفت: «تومی‌دانی که من امکان نامه‌نوشتن وپیام فرستادن برای آنهارا ندارم پس، ازکارآنها مرا چه گناه؟»

بدوگفت: «تاوقتی زنده باشی یارانت درتوطمع دارند.» پس دستور داد تا گردنش را زدند.

دراین سال به‌مونس مظفرخبررسید که مادر مقتدربرای کشتن وی‌کار می کند وکسی‌را معین کرده که وقتی وارد خانهٔ خلافت می‌شود اورا بکشد که هراسان شد

۱ــ تعبیرمتن: سوادعسکره.

واحتیاط کرد وخواست که سوی مرزرود که این، ازاوپذیرفته شد، پس‌ازآن کاروی به‌سبب رخدادکار قرمطی آشفته شد.

دراین سال خبردرگذشت ابراهیم بن عبدالله مسمعی امیر فارس رسیدکه یاقوت خلعت گرفت وبه‌جای وی گماشته شد. محمدبن عبدالصمد نیز ولایتدار کرمان شد.

دراین سال ابواحمد، عبیدالله‌بن عبدالله عباسی سالار حج بود.

آنگاه سال سیصدوشانزدهم‌درآمد.

سخن ازرخدادها که بسال سیصدوشانزدهم بود ازاخبار بنی‌عباس

دراین سال، سلیمان جنابی قرمطی بامردم رحبه نبردکرد و ازآنها کشتاری بزرگ‌کرد. یك دسته را نیز به‌دیار ربیعه فرستارکه با بدویان نبردکردند وآنها را غارت‌کردند وپنجهزارشتر وگوسفند بسیارازآنها براندند، پس‌ازآن قرمطیان‌سوی رقه رفتندکه بامردم آنجا نبردکنند. مردم رقه باآنها نبردی سخت‌کردند و ازبالای خانه‌هاشان آب وخاك وآجر برآنها ریختند وتیرهای زهرآلود به‌آنها افکندند که نزدیك یکصدکس ازآنها جان داد وشکست خورده ازآنجا بازگشتند.

سخن ازدستگیری علی‌بن عیسی وزیر، ووزارت محمدبن علی‌بن‌مقله

دراین‌سال به‌روزسه‌شنبه، ده‌روزرفته ازربیع‌الاول،علی‌بن عیسی وزیردستگیر شد ودرخانهٔ خلیفه‌کس براوگماشتند. پس ازآن هارون‌بن غریب دایی سوی ابوعلی، محمدبن علی، معروف به ابن مقله رفت واورا به‌خانهٔ مقتدر برد و از پی پیام‌ها وتعهدهاکه درمیانشان بود، به‌روزپنجشنبه، چهارده روزرفته ازربیع‌الاول،

مقتدر وزارت خویش را بدو داد وکارهای خویش را بدو سپرد و او را خلعت وزارت داد.

ابن مقله، عبدالله بن محمد کلواذی را بردیوان سواد به‌جای نهاد. فضل بن جعفر را نیز بردیوان مشرق به‌جای نهاد واو را به‌نظارت کارهای فارس فرستاد. محمدبن قاسم کرخی‌را بردیوان مغرب گماشت، وی ازدیار مضر آمده بود. برادرخویش حسن‌بن‌علی‌را بردیوان خاصه گماشت ودیوان کوچك خانهٔ خلافت که نامه‌ها واضافات وتغییرات از آن صدورمی‌یافت. برادرخویش عباس‌بن علی‌را به‌دیوان فراتیال ودیوان سپاه گماشت، عثمان‌بن سعید صیرفی‌را بردیوان اصلی‌سپاه نگهداشت. ابراهیم‌بن‌خفیف‌را بردیوان خرج‌باقی گذاشت. کارها را به‌نیکویی‌روان کرد، دستورداد کسی‌را به‌مصادره وغرامت‌نگیرند ومتعرض برآوردگان کسی‌نشوند، تاآنجاکه احمدبن‌جانی را بردیوان تیولهای وزیران‌که عهده کرده‌بود باقی‌نهاد و ابراهیم‌بن‌ایوب نصرانی دبیرعلی‌بن‌عیسی را پیش روی نشانید چنانکه بوده بودواو را بردیوان حسابداری به جای نهاد. کار پیادگان مصافی راکه ملازمان خانهٔ خلیفه بودندودرهرماه‌مقرریشان‌صدوبیست‌هزاردینارمی‌شدتعهد کرد. مردم‌ازاوخوشدل‌شدند وبدوآرام‌گرفتند وامان یافتند، آرزوهایشان‌گسترده شد وهمت‌هاشان بالاگرفت و روزگار وی را روزگار خوشدلی شمردند.

پس از آن درغرهٔ جمادی‌الاولی‌ابوالقاسم وابوالحسین وابوالحسن‌پسران ابوعلی‌وزیر، خلعت‌گرفتند به‌عهده‌داری دیوانها، پس‌ازآن خودواوخلعت گرفت‌از آنروکه‌امیرمؤمنان وی راکنیه‌داده بود.

صولی گوید: نمی‌دانم‌که پس از عبیدالله‌خاقانی‌کسی به‌وزارت رسیده باشد. ودر ستایش وی بیش ازآنچه بیش از وزارت وبه‌هنگام وزارت وبعدازآن‌دربارهٔ ابن‌مقله‌گفتند گفته باشندکه وی شعردوست وشعردان بود وشعر را پاداش‌می‌داد. هوشیاری واستقلال رای وآداب‌دانی وسخندانی وخوشنویسی پسرش‌ابوالحسین

چنان بود که مردم از آن سخنها گفتند. غالب این در وزارت دوم ابن‌مقله بود که جوانی وی رونق گرفت وخوی کودکی از وی برفت.

گوید: از وقتی که قاسم‌بن‌عبیدالله درگذشت وزیری ندیدیم که به‌رفتار نیك وظرافت وخط‌خوش وحافظهٔ خوب وتسلط برقلم‌وبلاغت نکو ونفوذ درخلیفگان‌از محمدبن‌علی‌ابن‌مقله سرباشد. بعلاوهٔ اینها وی‌درکار اعراب کلمات وتسلط برلغت و حفظ شعر خوب وپی‌دستخطهای‌نکوماهربود.

وزیر، پسر خویش ابوالقاسم‌رابه‌جای‌عبیدالله‌بن‌محمدبردیوان زمام‌سرداران گماشت وپسر خویش ابوعیسی را بردیوان املاك‌ضبط شده از ام‌موسی‌وبه‌جامانده از خدمه گماشت، اسحاق‌بن‌اسماعیل را برکارهای واسط وجزآن که‌عهده کرده‌بود به‌جای گذاشت.

در این‌سال قرمطی به‌کوفه بازگشت. نصرحاجب حسبةلله سوی اورفت واز مال خویش صدهزار دینار خرج کرد، بجزآنچه سلطان بدوداد و وی‌را بدان‌کمك کرد. نصر درمقابلهٔ قرمطی بکوشید وسپاهیان همراه خویش را اندرزگفت‌وهمتشان را به‌نبرد باقرمطی برانگیخت، اما بصردر راه بیمار شد ودرماه رمضان بمرد واو را در تابوتی به بغداد بردند وابوالفوارس، یاقوت، وابستهٔ معتضد به جای‌وی‌به حاجبی گماشته شد. وی‌درآنوقت امیرفارس بود وپسرش ابوالفتح نایب وی‌شد تا بیامد.

سخن از حادثاتی که قرمطیان در مکه وغیرمکه پدیدآوردند

در این‌سال‌جنابی،قرمطی که،خدایش‌لعنت‌کناد، سوی مکه‌رفت و وارد آنجا شد، به هنگام اجتماع حج‌گزاران وآغاز مراسم‌حج. با مردم مکه نبردکرد و در مسجدالحرام مسلمانان‌را که در پرده‌های کعبه‌آویخته بودند بکشت، حجرالاسودرا

بکند و آنرا ببرد، درهای کعبه‌را بکندو کعبه را ازپوشش آن برهنه کرد وهمه چیزهایی راکه‌از آثار خلیفگان در آن بود و کعبه را به وسیلهٔ آن زینت داده‌بودندبر گرفت،در یکتارا، که چنانکه مردم مکه گفته‌اند، چهارده‌مثقال‌وزن‌داشت‌بر گرفت،بادوگوشوار ماریه وشاخ‌قوچ ابراهیم‌وعصای موسی که هردو روپوش طلاداشت و جواهر نشان بود بایك طبق ویك‌دوك طلا وهفده‌قندیل نقره که در کعبه بودباسه محراب‌نقرهٔ که کوتاهتر از قامت انسان بود ودربالای کعبه نهاده بودند. بعدها ازپی‌سالها حجر را پس‌آوردند اما جزآن چیزی‌پس‌آورده نشد.

گویند: جنابی، که‌خدایش لعنت کناد، به بام کعبه رفت که ناودان را بکند، ناودان از چوب‌بود که روپوش طلاداشت. مردم بنی‌هذیل ازکوه ابوقبیس تیر به طرف وی افکندند و قرمطیان را از کعبه دور کردند که به‌کندن ناودان دست نیافتند.

در سواد فرات قرمطیانی پیدا شدند، به نام نفلیان‌که جمعی ازبدویان‌از بنی رفاعه وذهل‌وعبس باآنها بودندکه بیهوده سری‌کردند وتباهی‌آوردند. سرانی از خودشان داشتند به‌نام‌عیسی‌پسرموسی خواهرزاده عبدان قرمطی ومسعود پسرحریث از بنی‌رفاعه ویکی به‌نام ابن‌اعمی. نبردهای بزرگ کردند وهر که بارسوم ابداعی آنها مخالفت‌کرد از اوجزیه گرفتند،درآمدها را نیزوصول کردند.

مقتدر،هارون‌بن‌غریب را بهواسط فرستادکه با این‌قرمطیان نبرد کرد و بسیاریشان را بکشت ودویست اسیر ازآنها سوی مدینةالسلام بردکه کشته شدند و آویخته شدند.

در شعبان خبرآمدکه حسن‌بن‌قاسم حسنی‌به ری‌قیام‌کرده، یك دیلمی‌نیز باوی هست به نام ماکان‌پسر کاکی، وعامل ری سوی خراسان‌گریخته. سپس‌در شوال خبر آمدکه یك‌دیلمی به‌نام اسفار پسر شیرویه از یاران حسن‌بن‌قاسم نیز به ری آمده و هارون‌بن‌غریب در ناحیهٔ قزوین با این‌اسفار روبه‌روشده که اسفار اوراهزیمت‌کرده

وبیشتر مردانش راکشته وهارون به تنهایی گریخته سپس باقیماندهٔ یارانش بدو پیوسته‌اند.

در این سال ابراهیم‌بن‌ورقاء به امارت بصره گماشته شد وازبغدادسوی آن رفت، در این روزگار مردم امیری عفیف‌تراز اوندیدند.

وقتی هارون‌بن‌غریب به کوفه شد به همهٔ‌ولایتهای جبل گماشته شدوسران سرداران بدوپیوسته شدند، ابوالعباس پسر کیغلغ را به کمکهای همدان و نهاوند گماشت به جای محمدبن‌عبدالصمده نحریر خادم را نیز به دینور گماشت به جای عبدالله‌بن‌حمدان، و هردو را در خانه خلافت خلعت دادکه‌عبدالله‌بن‌حمدان، ازاین آزرده شد. سبب همدستی وی با نازوك درحادثاتی که برضد مقتدرآوردند ویادآن به زودی بیاید همین بود.

در این سال ابوعبدالله،احمدبن‌محمدبریدی، به‌خراج اهوازگماشته شد، از آن بیش‌وی ودوبرادرش ابویوسف وابوالحسین‌کارهای بسیار داشته بودند وآثار نکونهاده بودند ولیاقتشان شهره شده بود وسلطان به‌پروردن وبرآورد نشان راغب بود که کارشان بالا گرفت.

ابوعبدالله احمدبن‌محمد چندان‌کاردانی وکاربری وآشنایی به طرق‌حل مشکلات‌نمودوکوشش‌درارضای‌سلطان، که‌میان مردم‌شهره‌شد، درکرم وبزرگواری ورعایت‌کسانی که خدمتش می‌کردند و بدوپیوسته بودند بی‌باك بود چندان‌که به کمتر از توانگرکردنشان خشنود نمی‌شد. سلطان می‌خواست وی و دو برادرش بیشترکارهای دنیارا عهده کنند، اما این را خوش‌نداشتندوهرکدامشان به‌کاری کمتر ازآنچه درخورشان بودبس‌کردند.

در این‌سال ابوالحسن، عمربن‌حسن اشنانی،قضای مدینه راعهده کردبه جای ابن‌بهلول که‌کهنسال شده بود وکارش آشفته بود. پس از آن ابن‌اشنانی خواست‌که معاف شودکه معاف‌شد وحسین‌بن‌عبدالله شواربی به قضای مدینه گماشته شد و

ابوطالب محمدبن‌احمدبهلولی، به‌عوض قضای مدینه که پدرش داشته بود به قضای اهواز وانبارگماشته شد.

و هم در این سال ابـواسحاق‌بن‌ضـحاك خصیبی ولیـث‌بـن علی بـه رقـه درگذشتند.

در این سال همانکه یاد وی ازپیش‌رفت‌سالارحج‌بود.

آنگاه سال‌سیصدوهفدهم‌درآمد.

سخن از رخدادها که به‌سال‌سیصد وهفدهم بود از اخباربنی‌عباس

در این‌سال بعضی سرداران مقتدر برضد وی شوریدند واو را خلع کردند و سپاهیان، حرمت خانه‌اش را شکستند ومالش رابه‌غارت بردند.پس ازآن به‌خلافت بازبرده شد وبیعت اوتجدید شد. سبب‌آن بود که وقتی مونس مظفرازرقه‌بیامد کـه اورا سوی قرمطیان فرستاده بودند ونزدیك بغداد شد عبدالله‌بـن‌حمدان ونـازوك حاجب اورا بدیدند وبرضد مقتدر تحریکش کردند وبدو گفتند که مقتدر قـصددارد اورا از امیری معزول کند وهارون،پسرغریب، را به‌جایش نهد، به‌سبب‌آنچه‌ازپیش گذشت که مقتدر ابن‌حمدان را ازدینور معزول کرده بودونازوك‌را نیزرنجانیده بود، واین‌سخنان‌درخاطرمونس‌موثر افتاد، دراولین‌روز محرم به بغداد درآمدوسوی‌خانه خویش رفت وسوی خانه‌خلیفه نرفت. مقتدر ابوالعباس پسرخویش را با محمدبـن مقله‌وزیر خویش به نزد وی فرستاد که اشتیاق مقتدر ورغبت وی را به‌دیدارمـونس با وی‌بگفتند، عذرآورد که‌بیماراست ونرفتن وی به‌سبب‌آن بوده. مردم‌شایعه گویی کردند که وی رفتن به نزد خلیفه را خوش ندارد. پیادگان مصافی ملازم حضرت به درخانه‌مونس شدند، یاران مونس به‌آنها تاختندوآنهاراپس‌راندند. درخاطرمونس افتاد که عمل‌پیادگان به‌دستور مقتدر بوده، پس،ازخانه‌برون شد ودرکشتی‌ای‌نشست

و به درشماسیه رفت واردوزد، یارانش پیاپی بدو می‌پیوستند. ناروك باهمهٔ سپاه خویش برون شد وبامونس اردوزد واین به روزشنبه بود، نه روز رفته ازمحرم.

وقتی مقتدر از این‌خبریافت از آن بیمناك شد وبه‌مونس وعده‌داد که‌هارون پسرغریب را سوی مرز فرستد وهرچه راکه می‌پنداشت مایهٔ‌استمالت‌ورفع‌رنجش وی میشود، به‌اوداد.

مقتدربه مونس ومردم سپاه‌نامه‌ای نوشت که در آن‌آمده بود: «اما ناروك، نمی‌دانم سبب آزردگی ودلخوری وی چیست؟ به‌خداوقتی‌هارون‌با وی‌نبردمی کرد به او کمك نکردم وبه وقتی که می‌خواست، دست وی را نگرفتم، خدا بدگمانیش رابه‌اوببخشد. اماعبدالرحمان‌بن‌حمدان ازچیزی که مایهٔ رنجش وی‌شده‌باشد خبر ندارم مگرمعزول شدن‌وی ازدینور که‌نمی‌دانستم بدان دلبسته است، می‌خواستیم‌او را به‌کاری معتبرتر ازآن بریم. برای هیچکس جز آنچه برای خویشتن خوش‌دارد، به دل ندارم. اگر از من می‌خواهید که بیعت را بردارم، من به فرمان خدای تسلیم هستم وحقی راکه خدا خاص من کرده‌تسلیم نمی کنم وهمان می کنم که عثمان‌بن عفان کرد،رضی‌الله‌عنه،وحجتی برخویشتن نمی‌نهم. درکار خونریزی بدآنچه خدا ممنوع داشته دست نمی‌زنم مگر در مواردی‌که خدادربارهٔ‌کافران وباغیان‌مسلمان معین‌کرده، بجز از خدای یاری نمی‌خواهم که امیدوارم در آخرت رستگار باشم که خدای با کسانی است که پرهیزگاری کنند وآنها که خودشان نیکوکارانند.»

وقتی نامهٔ مقتدر در اردوگاه خوانده شد سران سپاه برجستند و گفتند: «به خانهٔ خلیفه می‌رویم تاآنچه را می گوید از خود اوبشنویم.» وقتی این‌خبربه‌مقتدر رسید همه‌کسانی راکه سلاح داشتند از خانه برون‌کرد وبرتخت‌خویش‌نشست، مصحفی در دامن وی بودکه‌آنرا می‌خواند، پسرانش را اطراف خویش‌ایستانیده بود، دستور داد درها را بگشایند وکس را ازدرآمدن بازندارند.

وقتی مونس‌مظفر این‌رابدانست سوی در خاصه رفت تا حقیقت[1] را بداندو از پیام خلیفه زودتر خبریابد، امانخواست که به نزد وی درآید مبادا رخدادی‌شود که جبران‌آن میسر نباشد. به حاجبان‌گفت که سوی خانه خلافت بازروندوجمعی از یاران خویش را به نزد ایشان نهاد ومردم را به منزلهاشان فرستاد به‌وضعی‌نکو، که همگیشان از سلامت خوشدل بودند. وی نیز به‌خانهٔ خویش رفت که‌بدین‌وسیله آرامش مردم را بیفزاید ودل خلیفه را خوش کند، واین به‌روز دوشنبه بود، ده‌روز رفته از محرم.

وقتی روزپنجشنبه شد، سیزده روز رفته از این ماه، باردیگر یاران نازوك ودیگرسواران، با سلاح برنشستند و سوی خانهٔ مونس مظفر رفتند واورا نابه‌دلخواه سوی نمازگاه عتیق بردند. نازوك کار تدبیر را از او گرفت وکار را به خویشتن‌راه برد. آنشب‌رابدینگونه‌بسر کردند. وقتی صبح شد نازوك باسلاح برنشست وسوی خانهٔ سلطان‌رفت، مردم نیزبا وی بودند، درها رابسته‌یافتند،یك در را سوزانیدند و واردخانه شدند. نزدیك به دوازده‌هزار سوار بردرخانه فراهم‌شده بودند.

وقتی مقتدر بانگ‌آنها را شنید وی وپسرانش به درون‌قصررفتند. محمدبن مقله سوی دجله رفت وبرکشتی‌ای نشست وبه خانه خویش رفت. نازوك‌ویارانش براسبان خویش به‌درون‌خانه‌شدند تابه‌نشستنگاه خلیفه رسیدند که‌به طلب‌وجستجوی وی بودند. وقتی مونس این را بدید به خانه درآمد واز یکی ازخدمه دربارهٔمقتدر پرسش کرد که جای وی را با مونس بگفت. وی برای برون بردن مقتدر و برون بردن مادرش وپسرانش تدبیر کرد ومعتمدان خویش‌را همراه آنها به خانهٔ خویش فرستاد که درآنجا نهان شوند. علی‌بن‌عیسی راکه در خانه خلافت بداشته بود در آورد واورا به‌منزلش فرستاد. حسین‌بن‌روح راکه اونیز به سبب مالی که ازاو

۱ــ کلمهٔمتن.

مطالبه کرده بودند بداشته بود درآورد و به منزلش فرستاد. سپاهیان خانه راغارت کردند و آثار خلافت را محو کردند وحرمت را شکستند وچندان جواهر وجامه و فرش وبوی خوش گرفتند که اندازه نداشت.

پس از آن مونس یاران خویش را به قصر ودرهای آن گماشت. نازوك و عبدالله‌بن‌حمدان اتفاق کردند که محمدبن معتضد را به خلافت بنشانند وبه‌شب‌شنبه اورا در خانهٔ خلافت حاضر کردند، مونس مظفر نیز با آنها حضور یافت. برای محمدبن‌معتضد کرسی‌ای خواست وبا وی‌سخن کرد. آنگاه مونس به خانهٔ خویش رفت. نازوك درخانهٔ خلافت بماند ازآنرو که حاجبی ونگهبانی را به عهده داشت. عبدالله‌بن‌حمدان به خانهٔ خویش رفت. نازوك شبانه کسان‌فرستاد که خانهٔهارون‌پسر غریب دایی را در نهرمعلی، غارت کردند ونیز خانهٔ او را درسمت شرقی که هردو سوخته شد. تمام‌شب‌شنبه‌خانه‌های‌مردم‌به‌غارت‌می‌رفت وبرای‌مردم بغداد ازهمه شبها شومتربود. هرچه دزد وجنایتکار ومالربابود رهاشد وزندانهایی راکه درآن بودند شکستند. عبدالله، یارجنابی‌وعیسی پسرموسی دیلمی ودیگر اهل‌جرائم، ازخانهٔ سلطان گریختند.

صبحگاهان حال بدین‌گونه بود تا وقتی که نازوك برنشست وبه رخداد غارت اعتراض کرد و کسانی راکه کالای مردم به نزدشان یافت‌شده بود گردن زد که کاراندکی سبکتر شد.

محمدبن معتضدرا، القاهر بامرالله نامیدندواوراسلام‌خلافت گفتند. محمدبن‌ـ یوسف قاضی را باگروهی به خانه مونس مظفر فرستادندکه‌مقتدر را به خلع‌وادار کنند، اما از این‌کار امتناع کرد. پس‌ازآن پیادگان مصافی شش مقرری خواستند و یك دینار اضافه. برای آنها بابت مقرری صدوبیست هزاردینار طلابایسته بود ازـ آنرو که بیست‌هزار پیاده‌بودند. شمار سواران‌دوازده‌هزارکس‌بود ومبلغ‌مقرریشان

در هرماه پانصدهزار دینار بود. نازوك سه مقرری را برای پیادگان تعهد کرد واضافه را نپذیرفت. گفتند: «بجز شش مقرری ویك دیناراضافه، نمی گیریم.» نازوك پرداخت سپاهیان را عقب انداخت که مال بنزد وی فراهم نبود. درکار گرفتن آن اصرار کردند. اماروزشنبه وروزیکشنبه چیزی به آنها داده نشد.

روز دوشنبه صبحزود پیادگان برای مطالبهٔ مال به خانهٔ خلافت رفتند، نازوك وخادم وی، عجیب صقلابی، بهصحن معروف بهشعیبی درآمدند، پیادگان وارد دهلیز شدند. نازوك را دشنام میدادند وبا وی خشونت می کردند وتهدید می کردند از آنرو که مقرری واضافهٔ آنها راعقب انداخته بود، پس از آن درخانه هجوم بردندوبه نازوك تاختند که درآغاز امارتش باوی دشمنی داشته بودند وبا اونبرد کردهبودند. عجیب، خادم نازوك راکشتند، نازوك برای حفاظت خویش واستوارکردن کار خویش راهها ومعبرها راکه در خانهٔ سلطانبود، بسته بود. وقتی عمل پیادگان رابدید و وقوع شررا به یقین دانست برفت که از یکی از معبرها فرار کند که آنرا بسته یافت. یکی از پیادگان که مردی زرد چهره بود، به نام مظفرودیگری به نامسعیدپسر یربوع ملقب بهضفدعبدورسیدند واورا کشتند. هماندم پیکروی بردکل یکیازپرده‌های مجاور دجله آویخته شد وبانگ برآوردند که ما بجزخلیفهٔ خویش، المقتدر بالله را نمیخواهیم. قاهر برجست وباگروهی از خادمان خویش از یکی از درهای قصر برون شد و درکشتیای نشست وبه محل خویش رفت کهدر خانهٔ ابنطاهر بود.

صولی گوید: ما همهٔاین چیزها را از دجلهمیدیدیم. درهمینوقتخانهٔنازوك وخانهٔ بنیبننفیس بهغارت رفت.

بهقولی مونس مظفر، وقتی چیرگی نازوك را برکارهابدید، شبدوشنبهسر‌دستگان پیادگان را خواست وبا آنها دربارهٔ آنچه کردند توافق کرد که نمیخواست خلع مقتدر انجام شود به همین سبب اورا نهان کردواز وقتی که اورا بهخانهٔخویش

برد شبی از او غافل نماند.

در همان وقت که نازوك کشته شد، عبدالله‌بن‌حمدان پیش روی قاهر بود واو را خلیفه می‌دانست، وقتی قاهر گریخت، ابن‌حمدان جبه‌ای پشمین از یکی از غلامان خواست ومالی برای وی تعهد کرد. جبه را بپوشید وشتابان به آهنگ یکی از درها برفت. گروهی از غلامان وخادمان از کار وی خبر یافتند وپیوسته تیر به وی افکندند تا او را کشتند وسرش را بریدند.

سخن از بازگشت مقتدر به خلافت

مونس مظفر، المقتدربالله را برون آورد و از او خواست که به خانهٔ خلافت باز گردد وبرمردم نمودار شود. مقتدر خواست که از این کار معافش دارد اما چندان اصرار کرد تا وی را با خادمش بشری در کشتی‌ای پس فرستاد.

وقتی مقتدر وارد قصر شد دربارهٔ عبدالله‌بن‌حمدان پرسش کرد، کشته شدن اورا به مقتدر خبردادند که از این آزرده شد، از آنرو که بنزد وی به‌درستی پیوسته بود که وی از آغاز کار آنچه را نازوك می‌خواست نمی‌خواسته بود وگمان نداشته بود که کار بدانجا می‌رسد که رسید. پس از آن مقتدر برای مردم به مجلس نشست وبه خویشتن باآنها سخن کرد. به‌پیادگان گفت: «شش مقرری از آن شما به‌عهدهٔ من است و یك دینار اضافه.» به غلامان گفت: «مقرری چهارماه شما به‌عهدهٔ من است.» به‌دیگر سپاهیان گفت: «مقرری چهارماه واضافه پنج‌دینار برای هر کدام به‌عهدهٔ من است، چیزی که بدین رسا باشد بنزد من نیست، اما آنچه را از جامه‌ها و فرشهایم مانده می‌فروشم و املاك خودم را با املاك کسانی که دستور من بر آنها روان است می‌فروشم.»

پس مردم با وی بیعت تازه کردند. مقتدر بکوشید تا آنچه را برای کسان

تعهدکرده بود بپردازد. ظرفهای طلاونقره را سکه زدپس‌از آن شتاب آوردند و وی را از سکه زدن‌آن بازداشتندکه ظرفها را وزن می‌کرد وبه‌جای دینار ودرم می‌دادتا آنچه را تعهدکرده بودپرداخت.

وچنان بودکه وقتی قاهر را به خلافت‌نشانده بودند، محمدبن‌علی‌وزیررا احضارکرده بود،به‌روزشنبه‌وروزیکشنبه، ودستورش داده بودکه‌کار را روان‌دارد، اما عملی نکرد وبه‌کاری نپرداخت. وقتی‌مقتدر به حال خویش بازگشت احضارش کرد واز رفتار وی سپاس داشت.

محمدبن‌علی، تجدیدخلافت‌المقتدربالله راکه خداکرده بود وکار وی‌را به سامان برده بود به‌همه امیران وعاملان اطراف نوشت، مکتوب‌رابی‌تأمل‌املاء کرد بی‌پیش‌نویس، ونکونوشت‌وخوب.

کارها در بغدادآشفته بودتا وقتی که‌مقتدر،ابراهیم‌ومحمد دوپسر رایق‌وابستهٔ معتضد را برنگهبانی خویش‌گماشت وخلعتشان داد واین، به‌مشورت مونس‌مظفر و سفارش وی‌بود، هردوان به خوبی به اینکار پرداختند و شهر را به دقت مضبوط داشتند، هرکدامشان شبانه در بغداد در سمت خویش می‌گشتند. تلاش محمد بیشتر بود، اوبودکه حدود را بپا می‌داشت وحقوق را استیفا می‌کردکه ابراهیم‌رحیم‌بود ونازک‌دل.

یاقوت، درغرهٔ‌ماه‌ربیع‌الاول،از فارس‌بیامدکه‌خلعت‌گرفت‌به تصدی‌حاجبی، پسرش‌نیزخلعت‌گرفت ازآنرو که‌سیستانیان‌راازکرمان‌هزیمت کرده‌بودند. گروهی‌از کسانی‌که مونس ومحمدبن‌علی دربارهٔ آنها مشورت داده بودند به‌کارهاگماشته شدند.

مال مقتدر وظرفهاکه‌آماده‌کرده بود به مقرریهای سپاه رسا نشد. پس‌دستور داد مالها و ملکها ومستغل‌ها راکه تیول کسان‌کرده بود پس بگیرندودیوانی خاص برای‌آن نهاد وابن‌مقله‌وزیر، عبدالله‌بن‌محمد، را برآن دیوان‌گماشت و آنرا دیوان

المرتجعه نام‌گذاشت. عبدالله‌در آخر محرم دیوان راعهده کرد، سپاهیان‌در کارمطالبهٔ مال با وی سختی کردند که از وزیر خواست معاف شود که اورا معاف کرد وحسین ابن‌احمد ماذرایی‌را به‌جایش نهاد.

خبر آمد که دشمن برمرزهای جزیره تسلط یافته و برای گرفتن خراج درهر-شهر یکـی از خودشان را گماشته‌اند، سلطان‌طریف سبکری رابرای برون‌کردنشان روان کردوبه کسانی که‌نزدیك‌آن‌ناحیه‌بودندنوشت که‌باوی‌حرکت کنند.ونیزخبر آمد که درآذربیجان یاران ابومسافر برضد وی شوریده‌اند که از نزدآنها به‌مراغه‌رفـته که درآنجا محاصره‌اش کرده‌اند تا اورا کشته‌اند ودربارهٔ یکی ازسرداران تـوافق کرده‌اند به‌نام مفلح، و او را سالارخویش کرده‌اند. آنگاه‌خبرهای مکرر آمد که‌عامه را سرگرم می‌داشت.

دراین سال، ابوالحسین، پسر ابوالعباس‌خصیبی و حسین بن‌احمدمـاذرایـی به مصر درگذشتند. ثمل پیشکار نیز که به خدمـت مادر مقتدر بود در گذشت .

درهمین‌سال، ابوالقاسم، دخترزاده منیع مـحدث درگذشت، به وقت صد-سالگی، که مولدش به‌سال دویست‌وچهاردهم بوده بود. نحریرصغیر نیز به‌موصـل در گذشت که عامل کمك‌آنجا بود. ابومعد، نزاربن‌محمدضبی نیزدرگذشت.

در این‌سال، عمربن‌حسن‌عباسی‌به‌نیابت پدرخویش حسن‌بن‌عبدالعزیز سالار حج شد،اماجنابی وی‌را ازحج‌بازداشت.

آنگاه سال سیصدوهیجدهم درآمد.

سخن از رخدادهایی که به‌سال‌سیصدو-وهیجدهم بود از اخبار‌بنی‌عباس

در این‌سال،ملیح ارمنی به‌ناحیهٔ شمشاط آمد که به مردم‌آنجا هجوم کند،نجم، غلام‌جنی‌صفوانی که‌عامل کمکهای دیار مضر بودو کـارهای رقه را به‌عهـده‌داشت،

سوی وی رفت و ملیح ویاران وی را شکستی سخت داد و پسر خویش را به‌نام منصور که کنیهٔ ابوالغنایم داشت به بغداد بنزد خلیفه فرستاد با چهارصد اسیر که از آن جمله ده کس ازسران بنام بودند که در ماه ربیع‌الاول این سال وارد بغدادشان کرد که برشتران بودند و انگشت‌نما.

درهمین‌سال، بدویان بنی‌نمیر وبنی کلاب قیام کردند و به‌نزدیك کوفه تباهی کردند و به مسلمانان دست اندازی کردند وراه را ناامن کردند. ابوالفوارس، محمد ابن ورقاء، امیر کوفه، با گروهی‌ازمحترمان کوفه و بنی‌هاشمیان عباسی وطالبی سوی آنها رفت وسپاهی جز آنها با وی نبود، به‌خویشتن با بدویان‌نبرد کرد و برنبردشان ثبات کرد که وی را اسیر کردند، ابن عمرعلوی و پسر عموی شیبان عباسی را نیز که از فرزندان عیسی‌بن موسی بود اسیر گرفتند، از آنها فدیه خواستند که پذیرفتند و فدیه دادند وازدست بدویان رها شدند.

دراین‌سال، عبدالله‌بن‌عمرویه خلعت گرفت و برنگهبانی بصره گماشته شد، به جای محمدبن قاسم. علی‌بن یلبق نیز خلعت گرفت به عاملی کمکهای نهروان و واسط، به‌جای سعیدبن حمدان. علی‌سوی واسط روان شد و خبر یافت که اسحاق کرد معروف به‌ابوحسین به‌عادت خویش برای‌بریدن راه‌برون شده، گروهی از کردان نیز باویند. بدو پیام داد و با وی ملاطفت کرد ووعده داد که سلطان اورا برهمه کردان تقدم‌دهد، اسحاق سوی ابن‌یلبق آمد وشب را بنزد وی سر کرد که بدو خلعت داد واسب داد، سپس اورا سوی اردو گاهش فرستاد که روزدیگر صبحگاه به نزد وی آید. سران واسط بنزد علی فراهم آمدند وآنچه را خدای دربارهٔ آن کرد برای وی کرده بود. بدوفهمانیدند که‌اگرصد هزاردینار خرج کرده بود چنانکه بدودست یافته‌دست، نمی‌یافت. واگر از دست وی برود سلطان براین‌کار اعتراض می کند وچون‌صبحگاه‌مرد کردبه‌نزدعلی‌بن‌یلبق آمد وی‌را با همه کسانی که همراهش بودند بگرفت وددرم برنشست وبه محل اردوگاه وی رفت ومردم بسیاراز آنها را

بکشت‌وجمعی‌را اسیر کرد. هشت‌روزرفته‌ازجمادی‌الاول ابوالحسین را با چهارده‌ـ کس دیگر انگشت‌نماپیش روی یلبق، مونسی وپسرش علی، وارد بغدادکردنـد که بداشته شدند و کشته نشدند.

دراین‌سال، محمدبن یاقوت خلعت گرفت وبه نگهبانی بغـداد گماشته شد ، در هر دو سمت، به‌جای‌ابراهیم ومحمد پسران رایق‌معتضدی، محتسبی را نیز عهده کرد.

سخن از نبردبا سپاهیان‌پیاده دربغداد

از جمله رخدادهای این سال‌که برکت آن برسلطان و مسلمانان بزرگ بود این بودکه پیادگان مصافی وقتی نازوك راکشتند و دربارهٔ مقتدرچنان‌کردند وسپس مقرری گرفتند با اضافه‌ای‌که خواسته‌بودند، برکار خلافت مسلط‌شدند. در اطراف خانهٔ خلافت خیمه‌ها بپاکردند وگفتند: «ما ازغلامان به‌کار حفاظت خلیفه و قصروی شایسته‌تریم.»کسانی‌که از آنهانبودند به ایشان پیوستند و شمـارشان تا بیست‌هزار فزونی یافت و مالی‌که به آنها داده می‌شد برای هر ماه یکصدهزار وسی‌هزار دینار می‌شد. با قاضیان سخت‌گرفتند وازآنها خواستندکه موقوفات را رها کننـد واز دست خویش برون‌کنند، از جنایتکاران حمایت‌کردند و حدود را معطل‌نهادند. بـه مسلمانان دست اندازی‌کردند، سردارانشان با خلیفه وبا وزیر سبك رفتاری‌کردنـد چندان‌که نمی‌توانست یکی ازآنها را هروقت شب یا روزکه می‌آمد نپذیرد ونیاز وی راهرچه‌بود انجام‌نکند. بدین‌حال بودند تاسواران‌بشوریدندومقرریهای خویش را خواستند ودر نمازگاه اردو زدند، بعضی ازآنها وارد بغداد شدند وآهنگ خانه ابوالقاسم،پسر محمدبن علی وزیر داشتند، وقتی نزدیك آن رسیـدند پیادگانی کـه آنجا بودند پسشان زدند ونگذاشتند از خیابان‌بگذرند. سواران فراهم شدنـد وتیر

برآنها باریدنــد ویکیشان را کشتند. پیادگـان بــه زشتترین وضعی هزیمت شدند، دراین وقت سواران درآنها طمع بستند واین را فرصت شمردنــد ودربارۀ آنها به غلامان اطاقی پیام فرستادند وبا ایشان بر نبرد پیادگان اتفاق کردند. خبر به محمد بن۔یاقوت سالار نگهبانی‌رسید ودلبستۀ انجام‌اینکارشد وسواران را بدان ترغیب کرد و دراین‌باره‌رفت وآمدکرد وآنرا استــوار داشت ونیز به‌سواران‌اشارتی کرد و رای درست را وانمود وتدبیرکرد، بطوریکه بدو گمان نبرند، که دانسته بودکه خــاطر خلیفه ازپیادگان‌خشمگین‌است به‌سبب زشتکاریهاکه برضد وی می‌کرده بودند.

به روزچهارشنبه، هشت روزمانده از محرم، غلامان اطاقی به‌پیادگان‌مصافی تاختند وآنها را از مصاف براندند و تیر برآنها باریدندکه به هزیمت‌برفتند. ابن۔یاقوت‌سالارنگهبان بغداد،غلامان بسیاری‌را درکشتی‌هافرستاد وبه آنهادستوردادکه هرکه می‌خواهد ازسمتی سوی سمت دیگر شود اورا بکشند وهر ملاحــی برآنها می‌گذرد به‌تیرش بزنند واورا بترسانند. پیادگان را از عبور پل مانع شــدنــد ودر تعاقب آنها اصرارکردند، میانشان ندا دادندکه نباید هیچکس ازآنهــا در بغــداد بماند. عامه نیز برضد آنهاکمك دادند. دستها برآنهاگشوده شد ودوکس ازآنها فراهم نتوانستند شد. رفتن سوی‌کوفه وبصره واهواز برای‌شان ممنوع شد، از هر سوی به آنها تاختند وهرکجا بودند محوشان‌کردند وکس ازآنها نماند. سواران با عامه سوی باب‌عمار رفتند، جایی‌که مقرسیاهان‌بود وآنها را غارت کـردنــد و منزلهاشان را بسوزانیدند که امان خواستند و بخشش طلبیدنـد که‌کشتن از آنهـا بــرداشته شد ، سرانشان بــداشته شدند و اضــافــات آنها لغــو شــد ابــن مقلــه وزیردربارۀ آنها متنی نوشت‌که ســوی سرداران و عاملان فرستاده شد که چنین۔بود:

« به نام‌خدای رحمان رحیم،

« خدایت عزیز بدارد، کار پیادگان مصافی در حضرت چنان شدکــه به‌تــو

رسیده و اجمال و تفصیل و جهت و سبب آن را دانسته‌ای. خدای عزوجل برای سرورما امیرمؤمنان ومردم ازپی وی با ریشه‌کن کردنشان خیر خواست، خیر آشکار وکافی و عام. به‌منت خدای و تفضل وی سرورما چنان دید که هیچکس از این گروه را به صلاح نتواند آورد، مگر سیاهان‌که خیانتشان سبکتر بود و گناهشان آسانتر. واو، که خدا رای وی را والا بدارد، چنان دید که مقرریهای قدیمشان را به جای نهد وآنها را باامتحان‌تصفیه کند که می‌دانست که‌سپاههارا ازپیاده چاره نیست. وی، که‌خدا دستورش را والا بدارد،دستور دادکه در حضرت وی هرکه را که از شر وی ایمن توان بود وزحمتش سبك باشد و به استقامتش امیدتوان داشت به خدمت گیرند. تکیهٔ امیرمؤمنان به خداست و توفیقش ازاو. بنزد تو ونزد امثال تو پیادگانند که کسانی از آنها را که اطاعتشان خلل دارد و کسانی را که به درستی و صلاح باز می‌آیند بهتر می‌شناسی، اگر کسی‌که از او خشنودی به اصل مقرری خویش قانع باشد او را نگهدار وبر مقرری خویش بدار وهرکه را خواستی عوض‌کنی کاروی باتواست و خدا کمك دهنده است.»

سخن‌ازبرداشتن‌ابن‌مقله ازوزارت ووزارت ابن مخلد

درجمادی‌الاول، به روز چهارشنبه چهارده روز مانده ازماه، محمدبن علی-ابن مقله ازوزارت برداشته شد و درخانهٔ خلافت‌کس براوگماشته شد ودرآنجا بداشته شد. محمدبن یاقوت سالار نگهبانان، ابوالقاسم، سلیمان بن‌حسن مخلدی را حاضرکردکه بنزد خلیفه رفت که وزارت خویش را بدو داد وخلعتش داد. سلیمان با خلعتهایی‌که براو بود به خانه‌ای رفت‌که ابن فرات ووزیران پس ازوی درآن‌سکونت داشته‌بودند،سپس ازآنجا به‌کشتی خویش رفت‌وبه‌منزل‌خویش‌رفت.

ابن‌مخلد، عبیدالله کلواذی‌رابردیوانهای‌سواد واهواز وفارس‌وکرمان بجای

نهاد، بسیاری از کسانی‌را که بر دیگر دیوانها بودند به جای نهاد، پسر خویش‌احمد ابن سلیمان‌را بر دیوان مشرق گماشت و کسی را نایب وی کرد که آنرا برای وی عهده کند. پسرش ابومحمد را نیز بردیوان فراتیان گماشت. ابوالعباس احمدبن‌ـ عبیدالله خصیبی را بر نظارت کارهای فارس و کرمان گماشت و تدبیر را بدو سپرد که عزل می کرد ونصب می کرد. ابوبکر محمدبن علی ماذرایی را برکارهای مصر گماشت که روش نکوپیش گرفت. علی بن عیسی، ابن مخلد را به رای خویش کمك می‌داد، علی ازوقتی کـه ازحبس درآمده بود تا آنوقت برای رسیـدگی به مظالم می‌نشسته‌بود، پس از آن‌نیز نشستن‌وی‌دوام یافت.

درجمادی‌الاخر این‌سال، سوارا ن‌شوریدند وسوی خانهٔ علی‌بن عیسی شدند و اصطبل وی را غارت کردند وعبدالله‌بن سالم، حـاجب‌وی‌را کشتنـد. پس از آن پیادگان سپاه اضافه‌ای را که مرسومشان بود مطالبه‌کردند وبشـوریدند وسلاح برـ گرفتند. محمدبن یاقوت سویشان رفت وبا آنها نرمی کرد ودرکارشان مدارا کرد، اما این قانعشان نکرد وبه حال پیش بماندند وسوی سواران کشیده شدند وباآنها نبرد کردند. پس سعیدبن حمدان و جمعی از یاران ابن یاقـوت سویشان رفتنـد و تیر برآنها باریدند وآتش به منزلهاشان افکندند که سوی نهروان گریختند وازپس آنکه گروهی بسیار از آنها کشته شد پل را بریدند، پس ازآن سوی واسط رفتند وگروهی بسیار از سپید پوستان با آنها فراهم آمدند و جمعی از سرداران سپید به آنها پیوستند. سالارشان نصر ساجی بود. از عاملان آن ناحیه مال‌مطالبه‌کردند. سلطان مونس مظفررا برای‌رفتن‌سوی شورشیان نامزد کرد که سویشان‌رفت وباآنها نرمی کرد ودعوتشان کرد که بدانچه سلطان برای‌شان معین کرده‌قناعت کنند که ابا کردند ودر گمراهی خویش‌مصر شدند ودرنمازگاه واسط،درسمت غربی ، فراهم آمدند واطراف اردوگاه‌خویش‌چاهها بکندندوسدها راشکستند ونخلهای بریده را در راههایی که به آنها می‌رسید بپاکردند که سواران ازحمله‌به ایشان بازمانند.

مونس از آب گذشت تا نزدیك آنها فرود آمد، آنگاه باکسانی که همراه وی بودند بر اسب و بر آب از گذاری که یافته بودند سوی آنها رفت و شمشیر در ایشان نهادند که بیشترشان کشته شدند و بعضی‌شان غرق شدند، سالارشان نصر ساجی اسیر شد، ابن ابی الحسین دیرانی نیز دستگیر شد. بعضی سیاهان امان خواستند که مونس آنهارا ببرد ودراطراف پراکنده‌شان کرد، علی بن یلبق‌را بر نگهبانان واسط بجای نهاد. این نبرد پنج روزمانده از رجب رخ داد و مونس ده روز مانده از شعبان به بغداد باز گشت.

در این سال، حسن بن حمدان یك جانفروش را به نام عزون که در کفر غرثا قیام کرده بود، اسیر کرد و بنزد سلطان فرستاد که وی‌را برفیلی نشاندند و انگشت‌نما به بغداد درآوردند. پس از آن به‌زندان شد و این در ذی‌حجه بود. یك ماه پیش از آن ابو السرایا نصر بن حمدان و حسن بن سعید بن حمدان یك جانفروش از وابستگان بجیله‌را که در رادفیه قیام کرده بود فرستادند که برفیلی وارد بغداد شد، دو پسرش نیز بردو شتر پیشاپیش وی بودند باصدشتر از آن یاران وی.

در ماه ذی‌قعده، یکی از بزرگان بربر، معروف به‌ابوشیخ، به خانهٔ سلطان رفت و گفت که جمعی از سرداران و دبیران باابواحمد، محمدبن المکتفی بالله، بیعت کرده‌اندو نزدیك سه‌هزار کس از سپاهیان، وی رااجابت کرده‌اند. سلطان دستور داد که پسر المکتفی بالله‌را درخانه‌اش متوقف کنند. خبر ابوشیخ فاش شد و براو بیمناك شدند که مباداسپاهیان اورابکشند. ابوشیخ‌رابه‌جبل فرستادند، بنزدپسردایی که‌درسپاه‌وی باشد.

درماه‌ذی‌قعده، خبر آمد ازوقوع نبرد میان بلالیان وسعدیان به‌بصره، واینکه عبدالله‌بن محمد عمرویهی عامل کمك بصرد، بلالیان راکمك داده که سعدیان را هزیمت کرده‌اندو محل‌هایشان‌را سوخته‌اند که‌از بصره بیرون شده‌اند، سپس ازپی مدتی به‌خواست وتضرع به‌آنجا باز گشته‌اند.

صولی گوید: وقتی خبر این رخداد رسید علی‌بن عیسی دراین باب مکتوبی بلاغت‌آمیز به‌مردم بصره نوشت که ضمن آن ازتعصب ورزیدن منعشان می‌کرد و

عاقبت بد آنرا به‌یادشان می‌آورد، من بنزد وی رفتم به‌وقتی که مکتوب را املاء می‌کرد، وقتی املای آنرا بسر برد به‌دبیر خویش گفت که آنرا به‌من دهد که بخوانم

گوید: مکتوب بنزد من نکو نمود، بدو گفتم: «ابراهیم بن عباس دربارهٔ تعصب ورزیدن مکتوبی دارد.» گفت: «از آن خبر ندارم، چیست؟»

گفتم: «عون بن محمد کندی مرا گفت که دبیری از مردم شام به‌سرمن‌رآی به‌نزد ما آمد به‌نام عبدالله پسر عمرو از بنی عبدکان مصر، دبیران سرمن‌رآی را کوچك نمودن گرفت وهیچکدامشان را نمی‌پسندید.»

عون گوید: حدیث وی را با پدرم بگفتم که از آن سرگران شد و گفت: «پسرکم به‌خدا اورا به‌ضعف می‌برم و وی را به‌نزد خودش حقیر می‌کنم.»

پس اورا سوی ابراهیم بن عباس برد وبنزد وی درآورد به‌وقتی که پیامی دربارهٔ کشته‌شدن اسحاق بن اسماعیل املاء می‌کرد ودر آن، سخن از تعصب ورزیدن آمده بود، شامی چیزی شنید که اورا به‌شگفتی کشید و به‌پدرم گفت: «این کسی است که زنان همانندوی نزاده‌اند، شنیدمش که چیزی املاء می‌کرد که اندیشه‌ای روشن در آن بود.»

عون گوید: پدرم آن قسمت ازپیام را که املاء کرده بود نسخه کرد که چنین بود: خدای دشمن خویش را سه‌گونه کرده، روحی شتابان سوی عذاب خدای و پیکری که‌دوستان خدای آنرا آویخته‌اند وسری که سوی خانه خلافت خدامی‌برند که آنرا ازپناهگاهی به‌بندی کشانیده‌اند ووی را به‌جای آرزو مرگ داده‌اند. به‌روزگار قدیم تعصب ابنای خویش‌را مایه می داد و دوشیدهٔ خویش را برایشان وآنهارا ازخطر به‌دور می‌برد وچون اطمینان می‌یافتند، ایمن می‌شدند وبرمی‌نشستند و آرام می‌گرفتند، دوران رضاع بسر می‌رفت ووقت برگرفتن ازشیر می‌رسید و به‌جای شیر، خون روان می‌شد وبه‌جای طعمهٔ شیرین، تلخی می‌رسید و از عزت به‌ذلتشان می‌برد وازخوشی به‌ناخوشی، و ازمسرت به‌خسارت، ازکشته شدن واسیر شدن ومغلوب‌شدن وستم‌دیدن. کمتر کس بود که فتنه‌را برافروزد ودرآتش آن‌رود

مگردراو می آویخت وگلوگاهش را می‌گرفت وبه‌کمك حق، کید اورا به‌سستی می‌بردچندان‌که‌بنقد اورا مفتون‌می‌داشت وبرای بعد آتش زنه می‌شد و عبرت حق و موجب بیزاری ازباطل، که آنهارا دراین جهان زبونی ای هست وعذاب آخرت سخت‌تراست که‌خدا ستمگربندگان‌نیست[1].

درذی‌حجه خبرآمدکه یاران اسفار پسرشیرویه دیلمی‌که برری تسلط یافته‌ـ بود براو تاخته‌اند ومی‌خواسته‌اند وی‌را بکشند واو باتنی چند ازخواص و غلامان خویش‌گریخته وبجای وی یك دیلمی به‌ری آمده بنام مردآویج پسرزیار.

از جمله رخدادهای این سال آن بود که به‌شب یکشنبه یازده روز رفته از جمادی‌الاول درخانه محمدبن علی‌بن مقله‌که درالزاهر برکناردجله بنیان‌کرده بود حریق شد، می‌گفتندکه دویست هزاردینار برآن خرج‌کرده بود. خانه باهرچه در آن بود بسوخت، خانه‌های‌کهن نیزکه پیش ازوزارت درآن سکونت داشته بود بسوخت ومردم آنچه را باقی‌مانده بود،ازچوب وآهن وسرب، به‌غارت بردند چنانکه تماشاگه عابران دجله شد وآنچه از اجارهٔ الزاهر به سلطان می‌رسید و سالانه مبلغی معتبربود ازمیان رفت. پس ازآن سلطان بگفت تادرهای آنرا ببندند وعابران را ازآنجا شدن ممنوع داشت. مردم گفتندکه این،کار محمدبن یاقوت بود به‌سبب‌کینه‌ای‌که ازمحمدبن علی‌بن مقله دردل وی بوده بود.

دراین سال به‌روزدوشنبه.شش‌روزمانده ازشوال، مقتدرپسرخویش‌ابوعبدالله را خلعت‌داد به‌عهده‌داری فارس وکرمان،که باخلعت‌برنشست وسوی خانهٔ خویش رفت‌که در جراده بود نزدیك پل. مقتدر این پسرخویش را بدست نصر حاجب تربیت‌کرده بود ووی را بدوسپرده بود. وقتی نصردرگذشت، یاقوت سرپرستی او را عهده‌کرد، چنانکه نصرپیش ازاو، سرپرستی می‌کرده بود، بااین تفاوت‌که‌نصر بدوهدیه می‌داده بود وبه‌وی تقرب می‌جسته بود.

۱ـ اولئك لهم خزی فی‌الدنیا ولعذاب‌الاخرة شد، وماالله بظلام للعبیدسورهٔ آیهٔ

صولی گوید: نصرحاجب را دیدم که ملکی خریده بود برکنار نهردیالی و نهروان، به‌نام قرهاطیه که از آن نوشجانی‌بوده بود که آنرا پاره‌پاره خرید. وهیجده هزاردینار بر آن خرج کرد، سپس آنرا به‌ابوعبدالله پسرمقتدر هدیه کرد که‌سی‌هزار-دینار می‌ارزید. به‌روزی که ملك را به‌ابوعبدالله هدیه می‌کرد برای وی و برادرش ابوالعباس درآنجا (ضیافتی) ساخت که سران‌سرداران وغلامان باوی آنجا رفتند و دوروزآنجا ببودند که‌نصرمالی گزاف‌بر آنهاخرج کرد وغلامان وخادمانرا جایزه-های سنگین داد، بعضی‌شان را اسب داد بازین ولگام.

گوید: یکی ازنمایندگان نصرمرا حکایت کرد که آنچه را کـه دراین دوروز سربریده‌شده بود، ازبره وبزغاله ومرغ وجز آن‌ازاقسام دراج وپرنده، شمار کـرده بود که به‌چهارهزاررسیده بود.

صولی گوید: وقتی‌ابوعبدالله به‌سبب ولایتداری‌خلعت‌گرفت ومصمم‌حرکت شد، مرا دعوت‌کرد که باوی بروم ودرشمار مصاحبان‌وی باشم، اما امیرابوالعباس پسرمقتدر این را خوش نداشت، من ازابوعبدالله طفره رفتم که ازمن خشمگین شد ومقرری ای راکه به‌من می‌داد برید.

گوید: پس ازآن خبریافتم که رفتن وی عقب افتاد وقصیده‌ای بدونوشتم که تغزلی نکوداشت وستایشی همانند آن.

صولی همهٔ قصیده‌را درکتاب الورقه که دراخبار دولت تألیف‌کرده یاد کرده وچنان دیدم که ابیاتی ازآنرا دراین‌کتاب بیارم تامعلوم شود که صولی باآنها همدم بوده، بعلاوه اینکه‌ازاخبارشان مطلع بوده ورخدادهای روزگارشان را می‌دانسته که مخبر حاضر چون شنوندهٔ غایب نباشد. اینك بیت‌هایی از قصیدهٔ صولـی:

«روزگار ستم می‌کند

«محبوب نیزستمگراست

«ستمدیده از این دو
«به کجا تواند گریخت؟
«باد جدایی بردیدار وزید
«وغمها بردل من روی کرد
«ای بیماردیدگان، کدام تندرست است
«که عشق تووی را بیمار نکند؟
«مگرپیوستگی بهمن برتو حرام است
«یا خواستار وصل دورافتاده است
«وحرمان زده.
«دلدادگی را نهان داشتم
«واگردقیق بنگری،
«نهان داشتن دلدادگی
«کاری است دشوار.
«تاکی خصومت محبوب را تحمل کنم!
«که روزگارم چنانکه خواهد
«بامن دشمنی می‌کند.
«ابوعبدالله هارون را بهنزدمن،
«مکرمت‌های نوهست وقدیم.
«وی بدر آسمان است که
«دراوج سعد طلوع می‌کند
«وکسان ستارگان آنند.
«بزرگی‌را ازهفت خلیفهٔ درخشان
«بهارث برده که هیچیك تیره نبوده‌اند.

«ای نسیم زندگی، تو برای روزگار من
«وقتی دستخوش رکود شود
«همانند نسیمی.
«طعم بخشش ترا چشیده‌ام
«که همانند آن یافت نمی‌شود.
«مرا به‌شاهدان کمان بردار
«که ازروی اطلاع داوری نمی کنند
«وامگذار.
«آنکه ازوی بد گمانی،
«از آنچه گمان‌برده‌ای
«بر کنار است.
«اکنون اگر بروی، روان می‌شوم
«واگر بمانی من نیز می‌مانم.
«نشانی ازرضایت به‌من بنمای
«که روزگارمن، که ترا مباد.
«تیره است.
«نظم این ستایش، اگر انصاف کنند
«ازمروارید منظم برتراست.
«که دنباله معانی‌را دربارهٔ تو همی کشد.
«وستایش، پیشاهنگ بخشش است.»

دراین سال ابوبکر محمدبن ابراهیم نیشابوری درمکـه بمرد، به‌روز یك‌شنبه سلخ شعبان.

دراین سال سالارحج، عمربن‌حسن‌عباسی بود.

آنگاه‌سال سیصدونوزدهم درآمد.

سخن ازرخدادها که به‌سال‌سیصدو- نوزدهم بود از اخبار بنی عباس

ابومحمد، عبدالله‌بن‌احمد فرغانی‌در کتاب‌خویش که به‌دنبالهٔ کتاب‌محمدبن- جریرطبری نوشته و آنرا المذیل نام‌کرده گوید: دراین سال درمحرم، گروهی از سواران، دربغدادمقرریهای خویش‌را ازسلیمان‌بن‌حسن‌وزیرمطالبه‌کردند ودشنامش گفتند وباوی درشتی کردند، غلامان وزیر از بالای خانه آجر به‌آنها افکندند که یکی ازدوستان‌کشته شد. سواران به‌خانه هجوم بردند، وزیر از در دیگر برون شد ودر کشتی ای نشست وسوی خانهٔ علی‌بن عیسی رفت که ازدر وی برفتند.

دراین سال ابراهیم‌بن بطحا، محتسبی مدینة‌السلام را عهده کرد.

درصفر، مونس خادم ورقانی درباز گشت ازحج بامردم وارد بغداد شد، همگی به‌سلامت. مردم مدینة‌السلام ازاین خرسندی وخوشدلی نمودند وبازارهارا آذین بستند وجامهٔ وزیور وجواهر برون آوردند، درخیابانها قبه‌ها نهادند. سلطان مونس‌را خلعت داد واورا به‌نزد خویش راه داد، جمعی را نیز باوی خلعت داد و این به‌روز پنجشنبه‌بود، ده‌روز رفته‌ازصفر. حج گزاران گفتند که درراه به‌گرسنگی- ای سخت دچارشده‌بودند که‌راه، آبادانی نداشت ونزدیك‌بود از گرسنگی همدیگر را بخورند.

نیمهٔ صفر مالربایان وغوغاییان عوام آهنگ خانه خلیفه کردند و درمیدان را بسوختند ودیواررا سوراخ کردند. خلیفه به‌مجلس هشت‌گوش[1] رفت، یلبق و دیگر غلامان نیز باوی‌بودند. یلبق برای‌آنهاتعهد کرد که‌نگرانیهایشان را ازمیان ببرد وبر آنهاخرج کند که‌برفتند. پس از آن‌باز بشوریدندو آهنگ خانهٔ‌ابوالعلاءسعیدبن‌حمدان

۱ـ کلمهٔ‌متن: المثمن.

کردند که از خانه وی با آنها نبرد شد. ویکی از آنها کشته شد که برفتند و روز بعد صبحگاه سوی آن رفتند ابوالعلاء حرمتهای خویش را با هرچه داشت در زورقها نهاده بود، برروی آب، که به آنچه انتظار داشتنددست نیافتند. دروی را بسوزانیدند، سپس سوی زندانها و سوی مطبق رفتند و از پی نبرد با مدافعان، زندانهارا گشودند. از فتنهٔجویان گروهی بسیار کشته شد، پس از آن درجایگاه نگهبانان نشستند ویکی را به‌نام ذباح کشتند که گفته شد ابن‌الشامی را سربریده بود.

صبحگاه روز بعد ابن‌یاقوت باز ورق سوی آنها رفت ویارانوغلامان خویش را بر اسبان فرستاد وشمشیر و تیر در عامیان غوغایی نهاد و همچنان از رحبه‌حسین تا بازار ریخته‌گران باب‌الطاق از آنها می‌کشت که مردم بازماندند و دست بداشتند.

در آخر صفر، طریف سبکری سوی مرز رفت به‌آهنگ غزا، درربیع الاول نیز نسیم‌خادم شرابی سوی مرز رفت، مونس مظفر از او بدرقه کرد. ازفسطاط مصر یازده کشتی به غزای ددیا سوی روم رفت که ابوعلی یوسف‌اطاقی‌در آن بود.

در این سال، نوروز پارسیان و شعانین یهود به یک‌روز بود که کمتر باهم‌یکی می‌شود.

هشت روز رفته از ربیع‌الاول، ابوالعلاء پسر حمدان‌خلعت گرفت وديار ربیعه وناحیهٔ مجاورآن را عهده کرد ودستور غزا یافت.

و هم در این ماه، ابواسحاق وابوبکر، پسران رایق کارهای بصره راعهده کردند،

در ماه ربیع‌الاخر، این سال خبرآمد که بدویان به‌گروهی انبوه سوی‌انبار شده‌اند و تباهی کرده‌اند وکشتار، علی‌بن‌یلبق با سپاهی فراوان سوی‌آنها رفته یلبق پدرش نیز از پی او برون شده که به بدویان رسیده‌اند وبا آنهانبرد کرده‌اند

به‌روز یکشنبه سیزده روزمانده ازاین ماه آنهارا شکسته‌اند و ازپی نبردی سخت بدویان هزیمت شده‌اند وازآنها کشته‌اند واسیر گرفته ویاران غنیمت گرفته‌اند، غنیمت سنگین.

وهم درربیع‌الآخر، به‌شهر فسطاط حریقی رخ داد درمحلی به‌نام خولان، به‌هنگام روز، که خانه‌های بنی‌خولان ودیگران درحریق ازمیان رفته است[۱].

چهارده روزمانده ازجمادی‌الاول هفتادوپنج کس از ارمنیان را وارد مدینة‌السلام کردند که‌بدرخرشنی آنهارا فرستاده بود ازجمله‌کسانی بودکه با آنها نبرد کرده بود. آنهارا انگشت نما کردند وبگردانیدند. وهم‌اسیران قرمطی‌راکه در سواد کوفه قیام کرده بودند وبشرنصری آنهارافرستاده‌بود ویکصد کس بودند وارد کردند که انگشت‌نما شدند وآنها را درمدینة‌السلام‌بگردانیدند.

درجمادی‌الاخر این سال، اختلاف مونس مظفر با یاقوت و پسرش فزونی گرفت ومیانشان کشاکش‌ها بودکه پسر یاقوت ازنگهبانی برداشته شد و کاروی را درسمت شرقی به‌احمدبن خاقان دادند و در سمت غربی به‌مسرور وابستهٔ مقتدر.

درهمین ماه ابوبکر، محمدبن طغج، برشهر دمشق وتوابع آن گماشته شد و راشدی ازآنجا برداشته‌شدوکاررمله‌بدوبازداده شد. مکتوب‌خلیفه دربارهٔ ولایتداری برای ابن طغج فرستاده شد وچون نامه بدورسید بی‌درنگ سوی دمشق روان شدو راشدی سوی رمله برون‌شد، مردم دمشق‌ازآمدن ابن طغج خرسند شدند وبه‌بهترین وضعی واردآنجا شد.

درآغازرجب این سال، مونس به‌خلیفه پیام داد وازاو خواست‌که یاقوت و پسرش را ازمدینة‌السلام بیرون‌کند، اما این‌را ازاو نپذیرفت‌که ازکار خلیفه‌آزرده شد و اجازهٔ برون شدن خواست که منع نشد و خشمگین به خیمه گاههای

۱ــ تعبیرمتن: فذهبت فیه.

خویش رفت که دررقهٔ شماسیه‌بود. بدوخبررسید که یاقوت وپسرش دستوریافته‌اند آهنگ وی کنند واورا بکشند. پس مونس پیادگان مصافی‌را سوی خویش جلب کرد که درشماسیه بدوپیوستند وباوی شدند، پس از آن یاران، باقیماندهٔ مقربهای خویش‌را ازپسر یاقوت مطالبه کردند که‌تهدیدشان کرد وهمگیشان به‌مونس‌پیوستند. پیش از آن خیمه‌های خویش‌را که اطراف خانهٔ خلیفه بود با شمشیر دریدند. کار مونس نیرو گرفت ودر اردوگاه وی نزدیك شش هزارسواروهفت‌هزارپیاده فراهم شد. پسر یاقوت به‌اسلحه‌فروشان دستورداد که‌به‌آنهاسلاح‌نفروشند، مونس‌سرداران خویش‌راسوی‌اسلحه‌فروشان فرستاد و تهدیدشان کرد که مبادا کسی‌ازیاران‌وی راز خریدسلاحی که‌می‌خواهدبازدارند. یلبق‌وبشرواصطفن‌وابن‌طبری‌مال‌بسیاربرای‌مونس بردند وبدو گفتند: «این مال را باتو به‌دست‌آورده‌ایم واینك وقتی است که بدان نیازداری ونیازداریم.» مونس آنها را سپاس گفت و مال را میان یاران خود و کسانی که به‌آهنگ وی می‌آمدند پخش کرد.

وقتی‌کار مونس نیرو گرفت‌وسپاه‌بدوپیوست سلیمان‌بن حسن وزیر وعلی‌بن‌عیسی وشفیع ومفلح برنشستند وسوی‌وی‌رفتند وچون‌به‌خیمه‌گاه مونس‌به‌درشماسیه رسیدند طرفداران مونس برآنها بشوریدند به‌چهرهٔ اسبانشان زدند و آنها را بگرفتند، اطرافیان مونس چنان‌وانمودند که‌می‌خواهند آنهارا بکشند که ازجانهای خویش نگران‌شدند. آنروز بداشته بودند، خبربه‌مقتدر رسید و او را آشفته کرد و میانشان توافق شدکه یاقوت ودوپسرش را ازبغداد برون‌کنند. خلیفه‌کس به‌نزد یاقوت وپسرانش‌فرستاد که به‌هرکجا می‌خواهید بروید که‌درتاریکی صبحدم به‌روز چهارشنبه هشت‌روزرفته ازهمین ماه برون شدند، باهمهٔ اطرافیان‌ازراه آب، باچهل وچندکشتی که مال وسلاح وزین وشمشیروکمربند وچیزهای‌دیگربارداشت،باهشت کشتی‌دیگر.

پس ازآن‌مونس،علی‌بن‌عیسی‌را بادیگرکسانی که باوی بداشته بود رها کرد.

مونس به‌خانهٔ خویش بازگشت وخانه یاقوت وپسرش‌را بسوخت و درمدینةالسلام ندا داده شدکه هیچکس ازکسانی‌که پسرابن یاقوت‌را یاری وکمك داده‌اند نمایان نشوند. آنگاه مونس دربارهٔ کسی که‌حاجبی بدوداده شود اندیشه‌کرد وانتخاب وی برپسران رایق افتاد، به‌سبب حقارتی که درآنها بود، چندان‌که لقب خدیجه و ام‌الحسین یافته بودند، دربارهٔ آنها پیام فرستاد وحاجبی را به‌آنها دادکه دست و پای وی را بوسه زدند وگفتند: «مابندگان استاذیم.[1] پیش ازما پدرمان نیز چنین بود.» وبرفتند، غلامان مونس پیش روی آنها می‌رفتند تا به‌منزلهاشان رسیدند.

به‌روز دوشنبه ده روزمانده ازرجب، مفرح‌بن مضر جانفروش را بادوکس واردکردند، ابن ورقاء آنهارا ازراه خراسان فرستاده بودکه بریك فیل و دوشتر انگشت‌نما شدند.

سخن ازدستگیری سلیمان‌بن‌حسین وزیر ووزارت کلواذی

به‌روزشنبه شش روزمانده ازرجب، سلیمان‌بن‌حسن‌وزیردستگیرشد، ازآن‌رو که در ایام وی مال کمیاب بود وشورش سپاهیان پیوسته بود ونیز ازسلیمان در ایام وزارت وی چیزها نمایان شدکه پیش ازآن نهان بوده بود چون گفتاررکیك و نقل امثال مضحك وادای‌کلمات قبیح درحضور خلیفه‌که شایستهٔ وزیران نبود. مردم اورا حقیرشمردند وشاعران هجای اوگفتند ووزارت‌کسی همانند او را سخت نا ـ مناسب دانستند. ابن یاقوت دربارهٔ وی اشعاری گفت‌که درآخرآن: «ای سلیمان برایم‌آواز بخوان ومیم‌بنوشان[2].» را تضمین‌کرده بود وهم ابن درید دربارهٔ وی

۱ـ کلمهٔ‌متن.

۲ـ شعر از ابونواس است وشاعر، وزیررا به‌مقام غلام ابونواس که نغمه‌گر وساقی حضوروی بوده تنزل داده است.

گفته بود:

«سلیمان وزیر را کاستی همی فزاید

«وشایسته است که به‌حقارت بازرود

«وازابوخلاط زیان‌آورتر است

«وازابوالفرج‌بن حفص کند گفتارتر.»[1]

ابوالقاسم، عبیدالله‌بن محمد کلواذی به‌وزارت گماشته شدوخلعت گرفت واین به‌روز یکشنبه بود، چهارروزمانده ازرجب همین‌سال.

درشعبان‌این‌سال‌خبر آمد که ابوالعباس، احمدپسر کیغلغ،بااشکری[2]فرمانروای دیلم مقابل شده ودیلمان اورا هزیمت کرده‌اند ویارانش ازوی پراکنده‌اند، چندان که بیست کس باوی بمانده‌اند، دیلمان ازپی یاران هزیمت شدهٔ وی رفته‌اند ووارد اصبهان شده‌اند وخانه‌های آنجا را متصرف شده‌اند و درآنجا اقامت گرفته‌اند. اشکری باجمعی از دیلمان ازپی آنها رسیده وچون ابن کیغلغ آنها را نگریسته به کسانی که اطراف وی بوده‌اند گفته اشکری را به‌من نشان بدهید که چون وی را به‌ابن کیغلغ نموده‌اند به‌تنهایی آهنگ وی کرده. دیلمی درشت اندام بوده وچون اورا دیده که پیش می‌آید دربارهٔ وی پرسش کرده که بدو گفته‌اند این ابن کیغلغ است، هریك ازآنها به‌دیگری پرداخته، دیلمی داسی راکه به‌دست داشته به‌طرف ابوالعباس پسر کیغلغ افکنده که پوشش وی را دریده وبه‌پاپوش وی رسیده و در عضله‌وساقش فرورفته وآنرا به‌پهلوی‌زین‌دوخته،ابن کیغلغ‌بدوحمله برده وباشمشیر خویش ضربتی به‌بالای سرش زده که ازاسب خویش بیفتاده که سرش را برگرفته وآنرا پیش روی خود فرستاده، یاران دیلمی پراکنده شده‌اند، یاران ابن کیغلغ

۱ــ ازسیاق گفتار خوب معلوم است که این‌دوکس که به‌متون اعلام ره نیافته‌اند درآن روزگار به‌زبانکاری وکندگفتاری شهرهٔ شهربوده‌اند.

۲ــ متن اشکر، نسخهٔ بدل یشکری.

نیز بازگشته‌اند، وی وارد اصبهان شده وسرپیش روی بوده، مردم شهر شمشیرها و نیزه‌های خویش‌را دردیلمانی نهاده‌اند که آنجا بوده‌اند وهمه‌را کشته‌اند. ابن کیغلغ درخانهٔ خویش جای گرفت وکارش استقامت گرفت وآبروی وی به‌نزد مقتدر نکو شد ومردم ازشجاعت ودلیری وی باوجود کهنسالی شگفتی کردند.

ده‌روزمانده‌ازشعبان، خبرآمد که قرمطیان سوی کوفه شده‌اند و درنمازگاه عتیق فرود آمده‌اند وآنجا اردوزده‌اند ومقیم شده‌اند. گروهی ازآنها نیزبادویست سوار واردکوفه شده‌اند وبیست وپنجروز درآنجا ببوده‌اند با اطمینان ، و نیازهای خویش‌را برآورده‌اند وگروهی بسیار ازبنی نمیررا بخصوص‌آنجا کشته‌اند وبنی‌اسدرا به‌جا نهاده‌اند وانبارهایی‌راکه‌غلات بسیار ازآن سلطان ودیگران درآن بوده غارت کرده‌اند.

دراین سال زکری خراسانی به‌اردوگاه سلیمان بن‌ابوسعید جنابی رسید و باآنهاچندان‌حیله کرد، ونیرنگ‌زدکه بدان‌رسوا شدند واوراپرستش‌کردند وبدانچه دستورشان داد تسلیم شدند چون رواداشتن محارم واینکه مرد خون برادروفرزند وخویشاوندان خویشتن ودیگران را بریزد.

سبب راه یافتن زکری به‌نزد قرمطیان آن بودکه وقتی آنها درسوادکوفه پراکنده شدند به‌قصرابن هبیره رسیدند وگروهی ازمردم را اسیرگرفتند. قرمطیان کسانی‌راکه به‌اسیری می‌گرفتند بندهٔ خویش می‌کردند. جنابی‌برهردسته ازاسیران سردسته‌ای داشت، این زکری جزو کسان دیگر اسیرشد ، یکی ازسردستگان که سالار اسیران بود مالك وی شد وچون خواست اورا به‌خدمت بگیرد گردنفرازی کرد وسخنان ناخوشایند بدوگفت. وقتی قدرت‌کلام وجرأت‌زکری‌را بدید از وی بیمناك شد ودست ازوی بداشت . خبر به‌سلیمان جنابی رسیدکه هماندم‌زکری را احضارکرد وباوی خلوت‌کرد وسخنش‌را بشنید وبدودل بست ومطیع وی شد و به‌یاران خویش دستورداد که مطیع وی شوند و ازدستورش پیروی کنند، وی را در

قبه‌ای نهاد وازمـردم نهان داشت، خبرزکری قـرمطیان را مشغول داشت،وی را ببردند و به‌ولایت خویش بازگشتند وچنان معتقد بودنـدکه وی غیب می‌داند و از آنچه دردلهاوخاطرشان‌هست خبردارد. پس از آن زکری‌سبب‌هلاك ونابودیشان‌شد چنانکه یاد آن بیاید به‌وقتی‌که این رخداد در آن بود.

دراین سال،یاقوت باپسرش وکسانی ازسپاهش‌که پیروی اوکردند ازسمت شرقی مدینة‌السلام برفت ازراه‌آب که‌آهنگ‌کارهای خویش داشتند درولایت‌فارس علی‌بن یلبق درواسط بود وکارآنجا را عهده داشت. جمعی ازغلامانی‌که مـونس سوی وی فرستاده بود با او بودنـد چون سیمای منخلی وکانجـور وشفیع وتکین خاقانی ودیگران. این دسته‌ابن یلبق را وادارکردندکه به‌مقابلهٔ یاقوت رود وباوی نبردکند. خبر به‌پدرش یلبق رسید کـه براین‌کار به‌سختی اعتراض کـرد و به پسر خویش نوشت ووی را ازارتکاب این‌کار بیم‌داد ودستورش دادکه به‌نایبان خویش در واسط بگوید که از یاقوت پیشوازکنند و وی را خـدمت‌کنند و پیش روی او باشند تاازواسط برون شود.به‌سرداران نیزنوشت‌که ازپسروی دربارهٔ ناخوشایندی اگرآهنگ آن داشت اطاعت نکنند. به‌یاقوت نیزنوشت وازاوخواست‌که ازسمت غربی عبورکند ازبیم فراهم‌شدن دوسپاه.پس ازآن یلبق بنزد پسر خویش رفت و چندروزی به‌نزد وی ببود تایاقوت عبورکرد و ازواسط برفت.

درشعبان این سال،پیادگان دربغداد بشوریدندکه یلبق ودیگرسپاهیان با آنها نبردکردند و ازصبحگاه تا نماز پسین نبرد میانشان پیوسته بـود، جمعی ازسواران زخمی شدند وشمار بسیاری ازپیادگان‌کشته شدند پس ازآن دوگروه درکوچه‌ها ودربندها پراکنده شدند وبرفتند.

سخن از اینکه کلواذی را از وزارت برداشتند وحسین‌بن قاسم را بر آن گماشتند

عبیدالله‌بن محمد کلواذی یکی ازدبیران بزرگ بود وبه‌نزد مردم والاقـدر ، پنداشتند که‌کاردان است وکاررا به‌سامان می‌برد. دوماه به‌وزارت پرداخت و از آن خوشدل نبود کـه مـال کمیاب بـود واعتراض بسیار وآشوب پیوسته وصلملان از فرستادن مال بازمانده. پس خواست که معاف‌شود و گفت: «شایستهٔ‌وزارت‌نیستم.» که وی را ازوزارت برداشتند. باوی‌خشونت‌نکردند، زبونی ندیـد وبه‌هیچکس از اطرافیان وی تعرض نشد، به‌خانهٔ خویش رفت ودرآنجا قرار گرفت، خلیفه دستور داد که خانهٔ‌وی را محفوظ ومصون دارند.

وچنان بود که ابوالجمال، حسین‌بن قاسم ، همه روزگار خـویش را به‌طلب وزارت می‌کوشیده بود وبه‌مونس واطرافیان وی‌تقرب‌می‌جسته‌بود وباآنها ساخت وپاخت می‌کرده بود چندان که به‌نزدشان حرمت یافت ودیدگانشانرا پر کرد. وی به‌دبیران نصرانی تقرب می‌جست وبه‌آنهـا می‌گفت: «کسان من ازشمایند ونیاکان من ازبزرگان شما بوده‌اند.» میگفت که به‌روزگارمعتضد صلیبی ازدست عبیدالله جد وی بیفتاد وچون مردم آنرا بدیدند گفت: «این چیزی است که پیره‌زنان مـا بـدان تبرك می‌جویند وبی‌آنکه بدانیم آنرا درجامه‌های ما می‌نهند.» به‌این و امثال این به آنها یعنی مونس ویاران وی تقرب می‌جست.

به‌روز شنبه،سلخ ماه رمضان، ابـوالجمال‌را به‌وزارت گماشتند وهمان روز بدو خلعت دادند که باخلعت خویش همراه دیگر سرداران برنشست. طبقات مردم نیز باوی بودند، درراه‌پیشابش‌گرفت، همچنان که‌خلعتهای خلیفه‌را به تن داشت‌پیاده شد و به‌خانهٔ محمدبـن فتح سعدی رفت وآنجاپیشاب کـرد و بگفت تـا مقرری

وجیره وی را بیفزایند و از آنجا برنشست و به‌خانهٔ خویش رفت.

هفت روزمانده ازشوال علی‌بن عیسی را سوی‌دیرقنا فرستادند.

دراین‌ماه، درجامع رصافه نامه‌هایی خوانده شد، درباره فتحی که خدای در طوسوس به‌خشکی ودریا نصیب ثمل کرده بود.

وهم‌دراین ماه، ابوالعباس، احمدبن کیغلغ خلعت گرفت وطوق گرفت با بازوبند، پسردایی به‌کارهای فارس گماشته شد ویاقوت براصفهان وپسرش محمد برجبل وبه‌سبب ولایتداری خلعتشان دادند.

درشوال این سال،حسین‌بن قاسم وزیر، عمیدالدوله،پسرولی‌الدوله خلعت گرفت که ندیم مقتدر شده بود.

به‌روزجمعه، پنجروز مانده ازاین‌ماه درآسمان مدینةالسلام درسمت قبله سرخی آتشین تندی نمودارشد که همانند آن دیده نشده بود، دراین‌روزحسین‌بن‌ـ قاسم وزیر، عمیدالدوله،پسر ولی‌الدوله درمسجد رصافه نمازکرد، چاچی ای به تن داشت باشمشیر وحمایل که مردم ازآن شگفتی کردند.

دراین سال،جعفربن علی هاشمی معروف به‌رقطه که ازمردم مکه بود سالار حج بود به‌نیابت از ابوحفص عمربن حسن.

آنگاه سال‌دویست و بیستم درآمد.

سخن ازرخدادها که به‌سال دویستـ وبیستم بود از اخبار بنی عباس

دراین سال،مونس مظفر مخالفت‌مقتدرکرد و ازبغداد به‌موصل‌رفت پس از آن مقتدررا خلع کرد و اورا بکشت. سبب آن بودکه وقتی‌مونس، یاقوت و پسرش را ازحاجبی دورکرد وآنها را ازمدینةالسلام برون کرد ودوپسر رایق را برای ملازمت مقتدر وحاجبی وی برگزید، امید اطاعت از آنها داشت و اینکه

کمتر باوی مخالفت کنند. مونس بیماری نقرس داشت وچون ازکار افتاده‌ای در خانهٔ خویش نشسته‌بود یلبق غلام خویش را به‌جای خویش نهاده‌بود وسپاه را بدو سپرده‌بود واو را به‌خویشتن پیوسته بود که برای دیدار خلیفه‌و ترتیب لوازم سپاه‌و امرونهی نیابت وی می‌کرد. ازاینروکار پسران رایق نیرو گرفت وبرخلیفه تسلط یافتند که نزدیك وی بودند. به‌آنها گفته شد که‌مونس می‌خواهد حاجبی‌را به‌یلبق دهد که ازمونس بدگمان شدند و ازاو دوری گرفتند و کسانی‌را که به‌حضرت خلیفه‌بودند چون مفلح و ابن‌قاسم وزیر ودیگران برضد وی برانگیختند وبسوی یاقوت وپسرش وپسردایی و دیگران پیامها فرستادند. خبربه‌مونس رسید وبنزد وی بدرستی پیوست واین، وی را ازمقتدر و کسانی که با وی بودند دورکرد.

پس ازآن غلامان اطاقی و ساجی با زمینه‌سازی که پسران رائق‌برای آنها کرده بودند ازمقتدرخواستند که هروقت به‌سلام می‌نشیند بنزد وی راه یابند و خواستند که ازاطاعت یلبق معاف باشند وبدمونس گفتند که آنها را به‌یلبق پیوسته بود.

وقتی روزدوشنبه شد پنجروزوفته ازمحرم، مقتدر برای سلام نشست و کسان بنزد وی راه یافتند اطاقیان وساجیان نیز بدو راه یافتند که یلبق را از آنها برکنار کرد وخلعت بدودادند. مقتدر درکار خویش استقلال نمود وبه‌رای خویشتن کارکرد که‌کاربرمونس عیان‌شد وبنزد وی به‌درستی پیوست که برضد وی تدبیر کرده‌اند وبدانست که قصد وی دارند.

وچون روزپنجشنبه‌شد، هشت روزرفته ازهمین‌ماه، مقتدر بازبه‌سلام بنشست، مونس به‌در شماسیه رفت وآنجا اردو زد و یاران وی خانه حسین‌بن قاسم وزیررا غارت کردند. خبر به‌مقتدر رسید ودستورداد که قصررا ازمردان پرکنند، به‌کسانی ازپیادگان که برآنها خشم آورده‌بود ندا داده شد که ازآنها رضایت دارد

که آشکار شدند، وعدهٔ یك‌دینار اضافه برمقرری به‌آنها داده شد، پیادگان نمودار شدند و کار خلیفه نیرو گرفت و یاران مونس نهان شدند، خاصانش بدو پیوستند، یلبق نیز سوی او رفت.

به‌روز جمعه، نه‌روز رفته ازهمین‌ماه، وقتی‌نماز مردم‌درمسجد جامع به‌سررفت مقتدر مابین نیمروز وپسین برنشست باقبای‌تافته وعمامهٔ سیاه، سایبانی برسرش‌بود و پسران بزرگش که‌هفت‌کس بودند پیش رویش بودند، سواره. همه امیران و سرداران نیز باوی وپیش‌روی‌وی‌بودند. ازدرخاصه‌سوی‌جایگاهی رفت که برکنار میدان بود، درآنجا قبهٔ دیبای‌بلندی بران او بپا کرده بودند که وارد آن شدپس از آن درآمد و برعامه نمودار شد و مردم‌دعای اوگفتند. به‌روزشنبه مونس، بشری نایب خویش را به‌نزد مقتدر فرستاد به‌رضاجویی وعذرخواهی که وی به‌خلع و عصیان برون نشده بلکه به‌فرار ازتعقیب برون شده، بشری را گرفتند و سیلی زدند وبند براونهادند. وقتی خبر به‌مونس رسید هراس ودوری وی بیفزود و بگفت تا یاران‌وی‌رامقرری‌دهندیاران‌اوبرای‌خریدسلاح‌وچیزهایی بدان‌نیازداشتند، واردبازار شدند اما ازاین‌کار منعشان‌کردند تاوقتی‌که مونس یکی ازسرداران خویش را به شهرفرستادکه به‌وقت خریدچیزهایی که‌می‌خواستند حضوریافت، پس ازآن مونس به‌بردان‌رفت وبسیاری‌ازسپاهیانش ازنزد وی به‌خانه سلطان شدند. ازجمله کسانی‌که ازنزد وی برفتند ابودلف، قاسم‌بن دلف ومحمدبن قاسم سیمایی ودیگرکسان از سرداران بودند.

نیمهٔ‌محرم،هارون‌پسرغریب‌دایی‌واردبغدادشد،ودرنجمی‌فرودآمد.ابن‌عمرویه نیزکه ازبصره می‌آمد وارد شد. نسیم شرابی از مروآمد، مسرور خلعت گرفت و نگهبانی دوسمت براو فراهم‌شد،پس‌ازآن، هشت روز مانده ازمحرم‌محمدبن‌یاقوت واردشدکه سرداران‌مقتدربراوفراهم‌شدندوکارش نیرو گرفت ابوالجمال وزیر نیز خلعت گرفت ولقب‌وی‌عمیدالدوله‌شد، کنیه‌نیز گرفت ونامه‌هادراین‌باب‌ازجانب‌ابوعلی

عمیدالدوله وزیرپسر قاسم‌بن عبیدالله ولی‌الدوله به‌عاملان فرستاده شد ونام وی به سکه‌ها نوشته شد. پسرش را نیز خلعت دادند به‌دبیری ابوالعباس پسرمقتدر، ملقب به‌الراضی.

وقتی سپاه دربغداد فراهم آمد ویاران مقتدر همسخن شدند وبسیاری از یاران مونس ازنزد وی به‌خانهٔ سلطان رفتند مونس به‌ناچار ازبردان راه آب گرفت ونزدیك یکصدکس ازغلامانش ازکوچك وبزرگ باچهارصد غلام سیاه ازآن وی همراهش بودند. یلبق وپسرش وباقی غلامان مونس ازراه خشکی برفتند با نزدیك هزاروپانصدکس، ازسران قرمطیان نیز نزدیك هفتادکس باوی‌بودند. از جمله خطابرادر هند وزید پسرصدام واسد پسر جهور که همگان دلیران مبرز جنگی بودندکه هیچکدامشان ازدشمن روی نمی‌گردانیدند. مونس به‌سرمن رای رفت و درسمت شرقی اردوزد، کسان درقصرگچ بنزد مونس فراهم شدندکه با آنها سخن کرد و وعدهٔ خوبشان داد وبه‌آنها گفت: «من نافرمان سرورم نیستم و از او فراری نیستم، این طبقه بامن دشمنی کرده‌اند وبه‌سرور من تسلط جسته‌اند، بهتردیدم دوری کنم تا ازغفلت خویش بازآیند ومن درکار خویش باآنها بنگرم، با وجود این ازموصل فراتر نمی‌روم، مگرآنکه سرورم رفتن سوی شام را برایم برگزیند که‌آنجا می‌روم.»

ضمن سخن باآنها گفت: «هرکه می‌خواهد به‌درخلیفه بازگردد بازگردد و هرکه می‌خواهد بامن بیاید، بیاید.» که بدوپاسخ نکودادند و گفتند: «ما مطیع توایم، اگرروان شوی روان می‌شویم‌واگر بازگردی بازگردیم.»

مونس، ابوعلی معروف به‌زعفران را باده‌کس ازقرمطیان فرستاد، برای مالی که درعکبرا به‌نزد یکی ازنمایندگان خویش سپرده بودکه پنجاه‌هزار ازآن مال را به نزدوی آوردکه مونس مقرری همراهان خویش‌را بداد و پنج دینار اضافه به‌آنها داد.

آنروز مونس درقصر گچ بود، یکی ازسقفهای قصربسوخت واین، برمونس گران آمد، درخاموش کردن آن بکوشید، امـا این کار میسرش نشد، پس ازآن برفت، به‌سبب رخداد حریق قصر، غمین بود وآهنگ موصل داشت.

نامه‌های ابن قاسم وزیر ازجانب مقتدر، بهمه سرداران مغـرب رسید چون بنی‌حمدان وابن طغج فرمانروای دمشق وتکین فرمانروای مصرو ولایتداران دیـار ربیعه وجزیره وآذربیجان وشاهان ارمینیه و مرزهای جزیره و شام کـه دستورشان می‌داد راه مونس ویلبق وپسرش وزعفران وهمرانشان را ببندند وبا آنها نبرد کنند و دستگیرشان کنند.

این خبر به‌مونس رسید و ازاین کار غمین شد وآنرا ازهمه کسانی که همراه وی بودند نهان داشت وراه تکریت گرفت، دراین وقت بیشترهمراهانش باز گشته بودند.

پس ازآن مونس درکار خویش بیندیشید که سوی کجا رود، بنزد خویش معتمدتر وسپاسدارتر ازبنی حمدان ندید که وقتی یادآنها می‌رفت می گفت: «آنهـا فرزندان منندومن آنهارا برآورده‌ام.»

مونس را به‌نزد حسین‌بن حمدان سپرده‌ای بود. خواست که بر او بگذرد و سپرده را بگیرد وباآن سوی رقه شود. خبریافته بود که بنی‌حمدان فراهم آمده‌اند وبرای نبرد اوکسان فراهم کرده‌اند اما این را باورنکرد به‌سبب اعتمادی که به‌آنها داشت. پس،ازتکریت سوی بنی‌حمدان روان شد.

پیش از حرکت،باهمراهان‌خویش‌دربارهٔ راههایی که باید پیش گیرد مشورت کرد، گروهی گفتند که‌صحرا راطی کند وسوی هیت رود، سپس به‌کنار فرات شود. یلبق وزعفران به‌مونس گفتند: «صواب آنست که هرچه رخ نماید سوی موصل شوی که مصلحت‌های گونه‌گون دراین هست، یکی آنکه عبور از صحرا میسرت نیست و دراین راه آب فراوان‌هست. دیگرآنکه‌نگویند وقتی خبربنی‌حمدان وفراهم آمد-

نشان بدورسید، بیمناك شد، سوم آنکه اگر به‌نبرد آنها دچار شدی، از دیگران آسانترند.»

مونس را این رای موافق آمد وبه‌آهنگ بنی‌حمدان روان شد. در راه خویش فرستاده‌ای ازآنها ندید وچیزی ازایشان نشنید، تاوقتی که بشری نصرانی دبیر ابوسلیمان، داودبن حمدان، بدورسید و ازاو اجازه‌خواست، به روز شنبه یك روزمانده ازمحرم، وبامونس‌خلوت کرد وپیام یارخویش ونیز پیام حسین‌بن حمدان وابوالعلاء وابوالسرایا را بدورسانید که آنها سپاسگزار و پند وحق منت وی را می‌شناسند ولی نمی‌دانند ازبلیه‌ای که درآن‌افتاده‌اند چگونه رها شوند؟ اگر سلطان خویش‌را اطاعت‌کنند، نعمت مونس‌را که به‌نزدشان هست‌کفران کرده‌اند و اگر مونس را اطاعت‌کنند ونافرمانی سلطان خویش‌کنند به‌خلع‌کردن منسوب شوند. از او خواسته بودند که ازولایتشان بگردد تا باوی روبه‌رونشوند وبه‌نبرد وی دچار نشوند.

مونس بدوگفت: «ازمن به‌آنها بگوی، ازشماجز این انتظار داشتم. سوی شما آمدم ازآنرو که به‌شما اعتماد داشتم و ازشما امیدسپاس داشتم. اگربه خلاف انتظار عمل‌می‌کنید، گشتن‌ازشمامیسر نیست وهرچه ازشمارخ دهد ما فردا به‌سویتان روان می‌شویم، امیدوارم نکویی‌ها که باشما کرده‌ام مرا برضدتان یاری‌دهد، اگرمرا یاری نکنند فضل خدای ازمن جدا نمی‌شود.»

مونس شب را درقصرهای‌مرغ‌جهینه‌به‌سر کرد، سپاه بنی‌حمدان درریگزار موصل بود محسن زعفران با پیشتازان برتنگه‌ای بود که مدخل موصل از آنجا بود. مونس چنانکه ازپیش درنظر گرفته بود صبحگاه زود ازراه‌آب روان‌شد. سپاهیان ازراه خشکی برفتند، ابوعلی، محسن زعفران، درآخر شب به‌مقدمهٔ بنی‌حمدان برخورد که آنرا سوی تنگه فرستاده‌بودند که گروهی ازآنها را کشت و نزدیك به‌سی کس را اسیر کرد وتنگه را تصرف کرد. یلبق نیز علاوه برکسانی که

همراه زعفران بودند، مردانی به‌کمك اوفرستادهٔ بود.

صبحگاه روزیکشنبه سه‌روزرفته ازصفر،کسان نبرد آغازکردند. همه‌کسانی که دراردوگاه مونس بودند هشتصدوچهل‌وسه‌سوار بودند وششصدوسی پیاده از سیاه وسپید. فرغانی ازاحمدبن‌محسن زعفران چنین آورده‌که وی باپدرخویش در اردوگاه مونس بوده بود وبیشتر حکایت‌ها ازاونقل می‌شود.

بنی‌حمدان سپاههای انبوه داشتندکه ازعرب وعجم وقبایل بدوی ودیگران فراهم آورده بودند، دوگروه باآرایش تلاقی کردند، مونس و یلبق وپسرش و سردارانی‌که همراهشان‌بودند درکار نبردحریفان نهایت دقت به‌کاربردند. به‌مقدمه وپهلوی‌راست وچپ‌تقسیم شدند و ازمعتمدان وسرداران معتبر خویش در هرگروه کسان نهادند.پس از آن‌مقدمهٔ آنهابرمقدمهٔ بنی‌حمدان حمله‌برد. داودبن حمدان‌تیری خوردکه ازآستین زره‌اش درون شد و اورا بینداخت. پهلوی راست یلبق برپهلوی چپ بنی‌حمدان حمله برد وآنرا ازجای ببرد و درهم‌کوفت‌که بیشترشان در دجله غرق شدند. پس از آن یلبق به‌خویشتن بامردان خویش‌که درقلب بودند به قلب سپاه بنی‌حمدان حمله برد وکسانی‌راکه آنجا بودند هزیمت‌کردند وبه‌کشتارشان پرداختند. پسری‌ازآن ابوالسرایا بن حمدان اسیرشد اردوگاهشان را غنیمت‌کردند وهمگیشان پراکنده شدند.

مونس چهار روزرفته ازصفر به‌موصل درآمد وجایزه‌هایی راکه به یاران خویش وعده داده بود بااضافه به‌آنها داد. گروهی بسیار ازغلامان ومردان ابن‌ـ حمدان به‌اردوگاه وی پیوستند. ابوالعلاء پسرحمدان با ابوالسرایا به‌کمك خواهی ازسلطان راهی بغداد شدند. حسین‌بن عبدالله حمدانی به‌کوهستان معلثایا پناه برد وگروهی ازغلامانش درآنجابروی فراهم شدند. یلبق سوی وی رفت و هزیمتش کرد وجمع اورا پراکنده‌کرد.

حسین، فراری وشکست خورده به‌سمت غربی عبورکرده یلبق نصیبین و

ناحیهٔ مجاوررا به‌پسر خویش سپرد. وی نیز به‌محل یلبق رفت ونصیبین را به‌یمن یك چشم سپرد و جزیرهٔ بنی‌عمررا به‌یانس سپرد وحدیبه را به‌ابوعبیدالله‌بن‌خفیف.

خبرهای مونس وغلبه وفتوحات وی به‌مردم بغداد رسید وکسانی که ازنزد وی رفته بودند، سوی اورفتن آغاز کردند. مونس خبریافت که سپاهی از رومیان فراهم آمده‌اند وپسران ابن نفیس درآنند - اینان به هنگام نخستین خلع مقتدر به روم گریخته بودند - وآهنگ ملطیه دارند که برمسلمانان هجوم برند. مونس به دیارروم نامه نوشت، یکی ازپسران ابن نفیس را بنام بنی (بضم ب) دعوت کرد و اورا وعده داد وآرزومند کرد و ازاو خواست که رومیان را ازملطیه منصرف کند. بنی به‌موصل آمد وسپاه را ازملطیه منصرف کرد. مونس از آمدن وی سخت خرسند شد وخلعتش داد وحرمتش کرد وباوی مأنوس شد که باوی آمیزش می‌کرد ومیگساری می‌کرد.

بدرخرشنی نیز از ارزن بنزد مونس رسید با حدود سیصدکس، که مونس ویلبق وهمراهانشان ازآمدن وی خرسند شدند، طریف سبکری نیز ازحلب بنزد آنها رسید باحدود چهارصدکس که ازآمدن وی نیز خرسند شدند. فیروزیهای مونس ویلبق پیاپی بود.وچون اقامت مونس درموصل درازشد و توفیقهای وی استمراریافت ومهابتش بالاگرفت مردان سلطان که به‌حضرت بودند، گریز سوی وی آغاز کردند ومحبتشان نسبت به‌وی‌نیرو گرفت، یکی ازجمله‌کسانی که بنزد مونس‌رسیدبالدوا غلام‌ابن ابی‌الساج بود که شجاعی قهرمان بود با حدوددویست سوار. بالدوا درراه خویش باسپاهی ازآن سلطان روبه‌رو شد که آنرا بشکست و بارهای مال را که همراهشان بود و می‌خواستند به بغداد برند بگرفت وآنرا بنزد مونس برد وبه‌اوومردانش بخشید.

پس‌ازآن حسین‌بن عبدالله حمدانی که زمین براو تنگ شده بود وامیدش از

کمك سلطان بریده بود ازمونس امان خواست وبنزد وی‌شد، مونس ازآمدن‌حسین خرسند شد وبدو گفت: «ما ازهفت ماه پیش نابدلخواه تو درضیافت توایم.» حسین از اوسپاس داشت وهمه مدتی‌که مونس درموصل بود، بی‌شمشیر باجبه و عمامه به‌خدمت وی ایستاده‌بود.

سخن از عزل‌حسین‌بن‌قاسم‌وزیر ونهادن فضل‌بن جعفر به‌جای وی وآشفتگی‌اوضاع دربغداد

وقتی ابوالجمال، حسین‌بن قاسم، گمان بردکه با رفتن مونس ازبغدادکار براوصافی شده وآنچه می‌خواسته به‌کمال رسیده کارهای نابایسته‌کرد و آشوب برضد وی بسیارشد، سپاهیان به‌سختی مال ازاو می‌خواستند و خدا امید وی را در آنچه‌می‌خواست به‌نومیدی کشانید، کسان درخانهٔ خلیفه به‌زشتی در وی آویختند واهانتش‌کردند. خلیفه را نیز به‌سبب وی اهانت‌کردند.مقتدر اورا ناخوش داشت وپیوسته‌ازاوبه‌زحمت‌بود،عاقبت دراواخرربیع‌الاخردستوردادابوالجمال‌رابگیرندو فضل‌بن‌جعفر فراتی را به‌جایش نهادکه بنزد خاص و عام به‌فضل و دانش و دبیری ودوری ازهزل وسبکسری شهره بود.فضل وابوالخطاب ازبهترین‌کسان خاندان فرات بودند وچون به‌وزارت رسید بدان دلبستگی ورغبت نمود ومردم از این شگفتی‌کردند ویکی ازشاعران دربارهٔ وی گفت:

«درآنچه ابن‌مقله را وامانده‌کرد
«ووزیران پیش ازاورا نیز وامانده‌کرد
«طمع آورده‌ای؟
«کارکسی که‌ترا منصوب‌کرده
«چنان به‌ادبار افتاده

«که باوجود ادبار
«ازوی امید توفیق نداریم.
«ترا چنان‌می‌بینیم که رخدادها
«پیاپی به‌تومی‌رسد
«وناخوشایندهابیکجامی آید.»

وقتی فضل‌بن جعفر خلعت‌گرفت باخلعت‌های خویش سوی خانـه‌ای رفت که در سوق‌العطش بود درراه تشنه شد و آب خواست وبنوشید واین را نـاپسند شمردند که رسم متقدمان وی نبوده بود.

در آغاز جمادی‌الاول،مردم مرزها وجبال درخانهٔ سلطان فراهم آمدند ومردم بغداد رابه‌جنبش خواندند وبلیاتی‌را که‌ازدیلمان ورومیان‌به‌آنها می‌رسیدیاد کردند و اینکه ازآنها ودیگران خراج گرفته می‌شود که به‌وسیلهٔ آن، عامه مـردم را مصون دارندودشمنشان را از آنها بازدارند واینکه مردم تباه شده‌اند ومرزهایشان تباه شده ودشمن به‌آنها دست اندازی کرده. بااین سخنان وامثال آن دلهارا به‌رقت‌آوردند. مردم باآنها بپاخاستند وسوی‌مسجدجامع رفتند،درشهر منصور، وستونهای کوچك اطراف اطاقك وچوبهای‌منبررا شکستند ومانـع خطبه گفتن شدند، به‌حمزهٔ خطیب تاختند وسنگ‌به‌اوانداختند چندان که زخمدارش کردند وپوست صورتش‌رابکندند، وی را برزمین کشیدند وبدوگفتند: «ای بدکاره کسی را دعا می گویی کـه درکار مسلمانان نظر نمی‌کند وبه‌غنا وزنا ازنگریستن درکار حرمین ومرزها مشغول‌مانده، مال خدا را میان دشمنان خدا پخش می‌کند و از عقوبتی نمی‌تـرسد ومنتظـر معاد نیست.»

تاوقت نماز پسین بدین‌گونـه ببودنـد پس ازاین نیز دراول جمادی‌الاخـر چنان‌کردند که درنخستین بارکرده بودند، به‌درفضل بن‌جعفر وزیررفتند وخواستند آنرا بشکنند کـه ازبـالای خانـه به‌آنهـا تیراندازی شد وتنی چند از آنها کشته

شدند. احمدبن خاقـان بـرنشست ودرکارشان میانجی شـد واصـلاح کارشان را تعهد کرد.

هشت روزرفته از رجب، حسین‌بن قاسم درخانهٔ حاجبان نقبی زد و غلامان خویش را ازآن بیرون فرستاد ومی‌خواست به‌خویشتن برون‌شود که متوجه‌او شدند ودستگیرشدوبه‌بصره فرستاده شد.

سخن ازرفتن مونس به بغدادوکشته شدن مقتدر

وقتی سرداران عراق ومردان خلیفه که از مونس امان خواسته بودند بنـزد وی بسیارشدند وخبر آشفتگی بغداد بدو رسیدوفضل‌بن جعفر وزیررا چنان دیدکه مردم را به‌مطالبهٔ مال نمی‌کشید، میان مونس ووزیرنامه‌ها رفت ووزیر امیدوار شد که با آمدن مونس اوضاع سامان پذیرد و ازاو بـرای سرکوبی تباهی افکنان‌کمك گیرد وباحضور وی اصلاح امور خلیفه که آشفته بود میسرش شود. پس به‌مـونس پیام دادکه بیاید واورا به‌آشتی ترغیب کرد، مونس به‌آشتی‌مایل شد ودرآن رغبت آورد ودرکاری امید بست‌که تقدیروی را برآن‌کمك نداد.

مونس به‌روزیکشنبه،سه‌روزمانده ازشوال،از مـوصل برون شد.سرداران و مردان خویش را به‌همراه برد وکسانی ازمعتمدان خـویش را برموصل ونصیبین و بعربایا ودیگر ولایتهای آن ناحیه گماشت. وقتی مـونس به‌بردان رسید سرداران ودیگران به‌امانخواهی سوی وی رفتند، چون مفلح وبـدوجمال و ابـوعلـی دبیر بشرافشینی وابن هود وگروهی دیگر. غلامان اطاقی‌که ازآمدن مونس خبر یـافته بودند به‌مخالفت وزیروپسردایی درشعیبی بماندندکه ازآنهامال‌واضافه‌می‌خواستند. مونس‌به‌مقتدرنامه‌هانوشت که درآن‌می‌گفت:«عصیانگرامیرمؤمنان‌نیستم وازاطاعت وی برون نشده‌ام، از اینرو ازوی دوری گرفتم که دشمنان من‌که بنزد وی بودند

می‌خواستند مرا به‌مطالبه بکشانند. اینك بامردان وی به‌درش آمده‌ام، کارمن فتنه‌سازی وخونریزی نیست. شنیده‌ام که‌امیرمؤمنان را به‌نبردمن وادارمی کند. اما این‌برای دوگروه سودی ندارد بلکه مایه پراکندگی وتفرقه ونابودی ورخداد بلیه وهلاکت مردان است. سرورمن فرمان کند که مقرری سپاهیان همراه مرا بدهند، آنگاه سوی وی می‌شوند ودلهاشان ازاوخوش می‌شود.»

مقتدر گفتار وی را گوش گرفت و ازآن خرسند شد، به‌قولی وی در خانه خویش صبوحی کرد ومفلح وپسردایی درخانه‌هاشان صبوحی کردند، ازخرسندی این رخداد.

پس ازآن پسران رایق ویاقوت ومفلح ودیگران که مونس‌را منفورداشتند و بازگشت وی را نمی‌خواستند گفتند: «این‌ناتوانی وکاستی تو است، شاید این حیله وخدعه‌ای‌برضدتو است.» ووادارش کردند که خیمه‌های خویش‌را به‌درشماسیه فرستد وآهنگ نبردمونس کند. بدو گفتند: «همه کسانی که با مونسند اگرترا ببینند ازاوجدا می‌شوند ووی را تنها می‌گذارند.» دراین‌باب وی را به‌تهدیدگرفتند. به‌روزسه‌شنبه، چهارروزمانده‌ازشوال، مقتدر خیمه‌های‌خویش‌را به‌شماسیه‌فرستاد و به‌روز چهارشنبه، سه‌روزمانده ازآن ماه، به‌خویشتن برون شد، پیش ازآن وضو کرد وبه‌دارالعامه رفت و آنجا نمازکرد. رفتن را خوش نداشت ودربارهٔ آن مردد بود ونابه دلخواه برون شد تاآنجاکه به‌من گفته‌اند که بدو گفتند: «اگرهمراه ما به‌نبرد مونس نیایی باتسلیم تو بدوتقرب می‌جوییم.»

ذکی‌ازمقتدر نقل کرد که‌در آن شب که صبحگاه آن سوی مونس می‌رفت به‌خواب دیدکه پیمبر صلی‌اللّه‌علیه وسلم بدومی گفت: «ای جعفر امشب به‌نزد من افطارکن.» که ازاین‌هراسان شد واین‌را بامادرخویش‌گفت و او کوشید که‌مقتدربرون نشود وپستانهای خویش را نمایان کرد وبگریست، اما قضا غالب بود و بلیه بیامد.

گوید: یك نایب حاجب که بدو اعتماد دارم، گفت: «مقتدررا پیش ازآنکه سوی مونس رود دیدم، دردارالعامه، ابن‌رایق اورا به‌شتاب وا می‌داشت ومی گفت: سرور من شتاب کن تامردم ترا ببینند.»

گفت: «ای چهره شئامت سوی کجاشتاب کنم.»

گوید: ابن زعفران ازتکین خادم نقل کرد که وقتی مقتدر می‌خواست سوی مونس رود جامه‌های خویش‌را بپوشید وبرمتکایی چرمین نشست وبه‌مادر خویش گفت: «مادر ترا به‌خدا می‌سپارم، این،روز حسین‌بن علی‌است.»سپس گفتهٔ‌علی‌بن‌رومی را به‌تمثیل خواند:

«آرام باش که روزگار تو چیزها پیش آرد

«که خوش داری یاخوش نداری

«اگر ازکار مقدر حذرکنی و ازآن بگریزی

«سوی آن همی‌روی.»

گوید: گروهی‌ازمردم‌بغداد که مقتدررابه‌وقت‌برون‌شدن‌ازخانه‌اش دیده‌بودند که شهررا می‌پیمود وآهنگ رقهٔ‌شماسیه، داشت، مرا خبر دادند و گفتند که یك خفتان دیبای نقره‌ای شوشتری به تن داشت، با عمامهٔ سیاه زربفت،بردی که از آن پیمبر صلی‌الله علیه وسلم بوده بود برشانه‌ها وسینه و پشت وی‌بود، ذوالفقار، شمشیرپیمبر را آویخته بود، صلی‌الله‌علیه‌وسلم، که‌حمایل آن چرم قرمزبود. انگشتر وچوب را به‌دست راست داشت، براسب معروف به‌اقبال که به‌نام قابوس شهره بود، سواربود. این اسب را ابوقابوس بدو هدیه کرده بود ، یك زین مغربی قرمز براسب بود بازیور نو. زیر ران چپش یك شمشیر خاص سواری بود . پسرش ابواحمد، عبدالواحد، پیش‌رویش بود که خفتانی ازدیبای رومی منقش به‌تن داشت باعمامهٔ سپید. فضل‌بن جعفرفراتی وزیرش پشت سرش‌بود، پرچم سپیدی پیش‌روی اوبود که ابن نصرلابی آنرا می‌برد. بیرق را احمدبن خفیف سمرقندی می‌برد . دو

علم سپید با دو علم زرد بود که یاران آنرا می‌بردند و نیزه‌هایی همراه داشتند که مصحفها برسر آن بود.

گوید: مقتدر بدین سان برفت تا به رقهٔ شماسیه رسید. در آن وقت نبرد میان دو سپاه رخ داده بود، در آغاز روز غلبه با سپاه مقتدر بود اما پس از ساعتی از آن یاران مونس شد و به ضرر آنها. ابوالولید بن حمدان و احمد بن کیغلغ که با گروهی از سرداران در پهلوی راست مقتدر بودند اسیر شدند. وقتی که اطرافیان مقتدر خیانت آوردند، این دو به خویشتن ثبات کردند تا اسیر شدند. در قلب سپاه مونس، بدر خرشنی بود و علی بن یلبق و یمن اعور که مقتدر و پسرش، عبدالواحد و مفلح سیاه و شفیع مقتدری و پسران رایق و هارون بن غریب دایی و محمد بن یاقوت و اطاقیان مقابلشان بودند. در پهلوی راست مونس یلبق بود و یانس مونسی و غلامان یلبق و کسانی از سپاهیان بغداد که از آنها امان خواسته بودند.

وقتی نبرد سخت شد ابن یلبق اندکی پس رفت، پدرش بدو پیام داد که درنگ کند و سوی وی رود، یلبق به پهلوی راست خویش پیام داد که هجوم کنند که هجوم بردند و راه کنار دجله گرفتند که از پشت سپاه مقتدر درآیند، اما سپاه آشفته شد، یلبق و پسرش و کسانی که با آنها بودند یکجا حمله بردند و همه کسانی که با مقتدر بودند هزیمت شدند، چندان که جز او تنها کس نماند، پیش روی وی از غلامان و یارانش هیچکس کشته نشد مگر یکی از نواب حاجبان به نام رشیق هروی.

وچنان بود که وقتی مقتدر دیده بود که میان علی بن یلبق و پسر دایی و ابن یاقوت نبرد رخ داده می‌خواست به خیمه گاه باز رود یا سوی کشتی آتش انداز. اما سعید بن حمدان اورا بدید و گفت: «ای امیر مؤمنان چشم به چشم افتاده، اگر کسانی که اطراف تواند، ببینند که برفته‌ای هزیمت شوند و پراکنده شوند.» پس او به نبردگاه بازگشت و این به وقت نماز نیمروز بود. در موکب وی از کسانش هیچکس نبود

مگر هارون بن عبدالعزیز معتمدی و عبدالعزیز بن علی منتصری و ابراهیم بن قصی مؤیدی و ابراهیم بن عیسی متوکلی. نخستین کسان از یاران وی که هزیمت شدند اطاقیان بودند، پس از آن کسان دیگر. عبدالواحد پسر مقتدر با گروهی از پیادگان چند هجوم برد و از مردان مونس، یلبق نعمانی، ملقب به صفعان را اسیر کرد که یکه‌سواری ماهر بود، خواستند او را بکشند، اما مقتدر آنها را از وی بازداشت.

در آن روز، ابن یاقوت از پی هزیمت پسردایی همچنان ثبات کرد وسخت بکوشید اما چون یاوری نیافت هزیمت شد. عبدالواحد پسر مقتدر نیز هزیمت شد ومقتدر تنها ماند. فقط جمعی از عامه اطراف وی بودند. وی کسان را به نبرد ترغیب می‌کرد واز آنها می‌خواست که ثبات کنند وبه نام خدا وپیمبر خدا وبرد پیمبر وی به آنها توسل می‌جست وقرآن به‌چهرهٔ خویش می‌مالید تا وقتی که موکب علی بن یلبق بیامد که درنبرد چند زخم برداشته بود اما ازآن سستی نگرفته بود. سواری همراه وی بیامد که براسبی تیره رنگ سوار بود، زره‌ای به تن داشت، زرهٔ ریز حلقه‌ای نیز به‌سرداشت باشمشیر ضربتی به‌شانه‌راست مقتدر زد، ضربت شمشیر یک بند از حمایل شمشیررا برید واورا سنگین کرد، شمشیر برهنه به دست مقتدر بود، نافع رکابدار مونس دست به عنان اسب مقتدر برد که اورا سوی مونس برد، وقتی آن سوارمقتدررا ضربت زد، نافع عنان وی را رها کرد، سوار وقتی ضربت زد برفت وبنزد مقتدر درنگ نکرد. پس از آن سوار، سه‌سوار آمدند که یکیشان بهلول نام داشت و دیگری سیمجور ـ نام رفیقشان را به یاد ندارم ـ بنزد مقتدر ایستادند، بااوسخن می‌کردند وسخن وی را می‌شنیدند. یکیشان شمشیر رااز دست وی گرفت دیگری برد وخفتان را ازاوبرگرفت، سومی انگشتروی را می‌خواست که بدو داد. انگشتر یاقوت سرخ چهارگوش بود، یکی ازآن سه با شمشیر به پیشانی وی زد که اورا به درد آورد. مقتدر آستین پیراهن خویش راکشید که خون از چهرهٔ خویش

پاك كند، دیگری ضربت سوم را بدوزد که مقتدر دست چپ خویش را جلو آن برد که انگشت بزرگش را برید، انگشت بزرگ برساق وی افتاد و او به زمین افتاد، گروهی پیاده براوفراهم آمدند وسرش را بریدند که بنزد مونس برده شد و این به روزچهارشنبه بود، دوروزمانده از شوال سال سیصدوبیستم. کسی که سرمقتدر را برد سراج بکتمری بود، وقتی مونس بدان نگریست سخت بنالید وغمین شدواز کشته شدن وی بسیار آشفته شد.

به قولی کسی که مقتدر را کشت نقیط، غلام مونس بود. پیکرمقتدر برهنه ماند، یکی از داوطلبان خرقه‌ای برعورت وی افکند، پس از آن یکی ازعجمان خرقه را برگرفت و علفی برآن افکند تا وقتی که پیکر را بنزد مونس بردند که سر را بدان پیوست وآنرا به ابن ابی الشوارب قاضی داد که کار وی را عهده کند.

گویند: وی را بنزد پدرش به گور کردند، به قولی در رقهٔ شماسیه به گور شد. قولی نیز هست که اورا در دجله افکندند. رعیت پیوسته در محل کشته شدن وی نماز می کردند و قاتلش را نفرین می کردند، درآنجامسجدی بپا کردند بامحوطه‌ای بزرگ.

سن مقتدر به وقتی که کشته شد سی وهشت سال بود ویکماه وشش روز. دوران خلافت وی بیست وچهارسال ویازده ماه بود. فرزندان وی: ابوالعباس محمد بود ملقب به الراضی وابواحمد عباس وابوعبدالله هارون وابوعلی عبدالواحد، و ابواسحاق ابراهیم ملقب به المتقی، وابوالقاسم فضل ملقب به المطیع، وابوالحسن علی وابویعقوب اسحاق، وابومحمد عبدالملك وابومحمدعبدالصمد.

فرغانی این همه را یاد نکرده فقط شش تا ازآنها رایادکرده.

مونس در خیمه‌های خویش به درشماسیه بماند و وارد بغداد نشد تا قاهر را به خلافت نشانید و سردارانی که از نزد مقتدر هزیمت شده بودند از او امان

خواستند که امانشان داد و تعاقب آنها بسر رسید ، مردم را آرام کرد و اطمینانشان داد از آنچه دربارهٔ مقتدر رخ داده بود تأسف خورد و سرداران را برای مشورت دربارهٔ خلیفهٔ بعدی احضار کرد که در این‌باب میان‌آنها سخن رفت.

مونس دستور داد که بلال دربان، خانه‌ابن‌طاهر راکه فرزندان خلیفگان در آن بودند حاضر کنند واز اودربارهٔ کسانی از فرزندان خلیفگان که در آن بودند پرسش کرد. بلال از گروهی نام‌برد که محمد ملقب به‌القاهر از آن جمله بود که بدو متمایل شدند. مونس ازاو نفرت داشت و سرداران را از او بازداشت، بدو گفتند: «وی سالخورده است و مادر ندارد و امیدواریم که‌کارهای ما با وی به استقامت آید.» پس‌مونس دربارهٔ قاهر مطیع آنها شد و رایشان را دربارهٔ وی پذیرفت واو را بیاوردند چنانکه‌از این‌پس یاد وی بیاید.

گوید: ابوالفهم‌ذکی با من‌گفت که رقیق‌ایسر، شیخ‌الحرم، که قاهر را از خانهٔ ابن‌طاهر برای تصدی خلافت‌آورده بود بدو گفته بود که سرداران‌ازپس گفتگویی دراز دربارهٔ قاهر وابواحمد پسرمکتفی اتفاق کردند.

ذکی گوید: مرابرای‌آوردن‌آنها فرستادند که مونس به‌خلوت با هرکدامشان سخن کند وتقدم‌هریك از آنها که‌معلوم‌شدوی‌رامقدم دارند،ذکی‌برای‌آوردنشان‌برفت وقتی باآنها به راه می‌رفت قاهر به ابواحمد مکتفی گفت: «تردید ندارم که ما را خوانده‌اند که خلافت را به هریك از ماعرضه‌کنندآنچه را در دل‌داری بامن‌بگوی، اگر راغب‌خلافتی،من به‌وقتی که سوی‌آنم می‌خوانند از پذیرفتن‌آن‌اباکنم،وپس‌از آن نخستین‌کس باشم که با توبیعت‌می‌کند.»

ابواحمد بدوگفت: «من‌کسی نیستم که برتوتقدم‌گیرم که عموی منی وبزرگ منی وپیرمنی، من نخستین‌کسم که با توبیعت می‌کند.»

وقتی رای وی بنزد قاهر معلوم شد بنای کار خویش را برآن نهاد. پس از آن وقتی بنزد مونس و اطرافیان وی شدند گفتگو با ابواحمد آغاز کردند، به سبب برتری‌ای که داشت، وخلافت را بدو عرضه کردند اما از تصدی آن ابا کرد که رغبت آنها بروی استوار نبود ازآنرو که مادر داشت ودانسته بودند که مادر مقتدر در کار خلافت چه‌ها می کرد بدین جهت کار را به القاهربالله دادند.

گوید: ابن‌زعفران به من گفت که در این کار حضور داشته بود، قاهر را در خیمه‌ای مقابل خیمهٔ مونس نشانیدند وپیوسته پیام‌ها میانشان می‌رفت وشرطها برقاهر نهاده می‌شد، که همه را پذیرفت بجز خرج بیعت سپاهیان که به‌عهدهٔ او نهادند، گفت مالی بنزد او نیست. ومعذورش داشتند.

گوید: روزی که او را برای بیعت آوردند دوپیراهن به تن داشت ویك عبا، برای اوجامه‌هایی خواستند که درخورنشستن برای عامه باشد بایك شمشیر و کمربند، اما چیزی که درخورآن باشد یافت نشد. جعفربن ورقاجامه‌های خویش‌راکه به‌تن داشت درآورد که قاهر آنرا بپوشید که یك عبا بود با عمامه و کمربند و شمشیری باحمایل. پس ازآن‌درخیمه بنشست که سلام خلافت بدو گفتند وباوی بیعت کردند چنانکه یادآن بیاید.

سخن از بیعت با محمدالقاهربالله

وی محمدبن‌احمد معتضد بن‌طلحه‌موفق‌بن‌جعفر متوکل بود. کنیهٔ محمد قاهر، ابومنصور بود، مادرش قبول نام داشته بود، به روز پنجشنبه دو روز مانده از شوال سال سیصدوبیستم با وی بیعت خلافت کردند به وقتی که سی وپنج‌سال داشت.

وقتی وی را از خانهٔ عبدالله‌بن‌طاهر که با ابنای خلیفگان درآنجا بوده‌بود

بیاوردند ومیان وی ومونس مظفر از شرط نهادنها آن گذشت که یادآن از پیش‌رفت وکار میانشان تمامی گرفت وی را به روزی که تاریخ آن گفته شد سوی خانهٔ‌خلافت بردند، وچون بدان درآمدحصیری خواست وچهار رکعت نماز کرد وبرتخت‌شاهی نشست ولقب‌القاهر بالله‌گرفت. عبیدالله‌بن‌محمد کلواذی را حاضر کرد و او رانایب محمد بن‌علی‌بن‌مقله کرد بروزارت که بدوداده بود، ابن‌مقله غایب‌بودوبه‌فارس بود. دستور داد تابه‌عاملان به نام ابن‌مقله‌نامه نویسند. حاجبی را به ابن‌یلبق داد وچون به سبب زخمها که داشت حضورش میسر نبود بدر خرشنی را برحاجبی‌نیابت‌داد. نگهبانی دوسمت را به احمدبن‌خاقان داد و چون روز دوشنبه شد، دو روز رفته از ذی‌قعده، قاهر ازپی‌فرزندان المتوکل‌علی‌الله ودیگرا بنای خلیفگان‌وابنای‌ابنایشان فرستاد وآنها را بنزد خویش راه داد وتقربشان داد ودستورشان داد که بنشستند. کلواذی ازآنهابیعت‌گرفت. هارون‌بن‌عبدالعزیز معتمدی ازآن‌پس که‌با وی‌مصافحه کرد وبدوتهنیت گفت واورا دعا گفت خطاب بدو گفت: «ای امیرمؤمنان کسان‌تو ستمی دیدند که زیانشان زد ودر وضعشان اثر کرد، اکنون تیول یا بازدادن‌ملکی رانمی‌خواهند، وضعشان بامرتب رسیدن‌مقرریهایشان سامان می‌گیرد.»

گفت: «دستور می‌دهم مقرریهایشان را مرتب بدهند ودربارهٔ شما بدین بس نمی‌کنم، ازکار شما خبرها به من‌می‌رسید که غمینم می‌کرد.» همگان وی را از این سخن سپاس داشتند. ازجملهٔ آنها ابوعبدالله محمدبن‌منتصر سخن کرد وهمگان‌وی را دعاگفتند.

قاهراز آغاز کار که به‌خلافت‌نشست چندان سختی‌ودورنگری وصرفه‌جویی‌و قناعت نمود که مردم مهابت وی را به دل گرفتند. جامه‌ای می‌خواست که بپوشد که آنراازخانه‌اش‌بیاوردند. بدوگفتند: «چه شودا گر از خزانه‌جامه‌ها،جامه‌ای برای تو برگیرند؟»

گفت: «دست به‌آن نزنید.»

اقسام غذا وحلوا و میوه‌ها را که همه روزه پیش روی خلیفگان می‌نهاده بودند بدو عرضه کردند که آنرا بسیار شمرد. دربارهٔ میوه گفت: «هر روز این را به چند می‌خرند؟»

بدو گفتند: «به سی دینار.»

گفت: «از این به یك دینار بس می‌کنم واز خوردنی به دوازده جور.» و چنان بود که برای غیر اوهرروزسی جور حلوا درست می‌کرده بودند و اوبدانچه وی را کفایت می‌کرد بس کرد.

به روز پنجشنبه، پنج روز رفته از ذی قعده، آغاز شب، ابوالعباس و ابوعبدالله پسران مقتدر را با مادرشان به خانهٔ عبدالله‌بن‌طاهر خواندند. در همین روز از مادر مقتدر مال مطالبه کردند و او را تازیانه زدند وآویزان بداشتند.

ذلفای منجم که با مقتدر بوده بود گوید: وقتی مقتدر برای نبرد مونس برون می‌خواست شد، به‌مادرخویش گفت: «می‌بینی که درچه بلیه‌ای افتاده‌ام ویك دینار ندارم، ناچار باید مالی با من باشد از آنچه داری به من کمك کن.»

گفت: «روزی که قرمطی سوی بغداد روان بود سه‌هزار هزار دینار از من گرفتی، پس از آن ذخیره‌ای برای من نمانده جز آنچه می‌بینی.» وپنجاه‌هزاردینار برای وی بیاورد.

مقتدر گفت: «این دینارها برای من چه کاری می‌سازد و در این کار بزرگ که درپیش دارم به‌چه درد می‌خورد.» سپس بدو گفت: «من به هرصورت و هروضع که بتوانم می‌روم شاید کشته شوم وبیاسایم، اماگرفتاری از آن کسی است که از پی من می‌ماند وشکنجه می‌شود و وارونه براین درخت آویخته می‌شود.»

ذلفا گوید: در یکی از خانه های خلافت درختی بود، به خدا مادر مقتدر را گرفتند وبه همان درخت آویزان کردند. در همین روز شفیع را تازیانه زدند ومالی

از اوخواستند وفروش املاك وی را به‌بشری خادم سپردند که بیشتر آن هدرشدونیز اطرافیان‌خانهٔ مقتدر را گرفتند. شفیع مقتدری را نیز دستگیر کردندمطبخ‌وبستانهارا به رشیق‌ایسر حرمی سپردند. برید و اصطبل را به‌علی‌بن‌یلبق‌دادند. احمدبن خاقان را از نگهبانی دوسمت برداشتند ویمن یکچشم آنرا عهده کرد. یانس خادم رانیز گرفتند. ازکمبودمال، کارها همچنان‌آشفته بود که سپاه مقرریها را می‌خواست ونیز مال‌بیعت را. عاقبت بشوریدند وبه در خلیفه فراهم‌آمدند و درباب‌العامه به دهلیز شعیبی‌درآمدند. زندان‌گشوده شد وبا گماشتگان زندان نبردکردند،عامه نیز دراین کار کمکشان کردند. یمن‌یکچشم برون شد ویکی ازعامه را بگرفت واوراتازیانه‌زد وبیاویخت که عامه‌پراکنده شدند اماکار شوریدگی‌وسخت‌سری‌سپاهیان‌بالا گرفت. قاهر به‌آنها پیام‌داد که مالی بنزد من نیست مال به نزدیلبق است. قاهربه مونس سفارش کرد که یلبق این‌مردان راخشنودکند وازمن‌بازدارد وگرنه کناره می گیرم که خلافت را با این‌شرط‌عهده‌نکرده‌ام.

ابن‌مقله،نه‌روز رفته ازذی‌حجه به‌بغداد رسید وخلعت گرفت وبه‌کار نشست. سپاهیانی‌راکه‌به‌حضرت‌بودند به‌هرکدامشان بابت بیعت یك‌مقرری داد وبه‌سپاهیان اصحاب‌مونس‌هرکدام‌سه‌مقرری.پس ازآن‌ابن‌مقله‌دست به‌مردم گشودومالهایشان را بگرفت، عیسی‌طبیب را دستگیر کرد واملاك اورا بگرفت.آنگاه فروش املاك سلطان را آغازکرد و ازهرکجاکه به خاطرش رسید مال گرفت. بنیاد خانهٔ‌خویش را آغازکرد ونزدیك بیست جریب از بستان راهر را درآن انداخت. خانه های پسران مقتدر را ویران‌کرد. ابن‌یلبق و اطرافیان مونس برقاهر تسلط یافتند چندان که امرونهی وی روان نبود مگر براهل‌خانه‌اش وفرزندان‌مقتدرکه بنزد وی بداشته بودند.

راوی‌گوید:قاهر درکار میگساری‌بی‌بندوبار بود و کمتر به خود بود.وقتی می‌نوشید سوی فرزندان مقتدر می‌رفت، راضی وبرادران وی راکه گرفته بود

درخانه‌ای به نام‌الفاخرجای داده‌بود، ابواحمد پسر مکتفی را نیزآورده‌بود وباآنها بداشته بود. قاهر شبانگاه بنزد آنها می‌شد وبا فرزندان مقتدر وابواحمدپسر مکتفی نرمی می‌کرد وبه دست خویش به‌آنها می‌نوشانید، امابه‌راضی می‌گفت: «تونامزد خلافتی!» آنگاه بانیم نیزه‌ای که‌به‌دست‌داشت بدواشاره‌می‌کرد، بسا می‌شد با چوبی که همراه‌داشت انگشتان وی را می‌کوفت، اما با این‌همه راضی مطیع وی نمی‌شد ودستش را نمی‌بوسید، اما تقدیر مقتدر را از اوبازمی‌داشت.

علی‌بن‌یلبق که حاجب بود همه چیزها راکه به خانهٔ خلافت وبه نزدقاهر می‌بردند تفتیش می‌کرد وبا او سختی می‌کرد و این همه خشم وآزردگی قاهر را می‌افزود.

راضی‌نهانی بایلبق وپسرش ارتباط یافت وجواهری به‌آنها هدیه داد وبه‌آنها گفت‌که وی وبرادرانش از قاهر برخویشتن بیمناکند وازآنها خواست‌که این بداشتگان را از دست وی رهاکنند. یلبق وپسرش در رهاکردن آنها اتفاق‌کردند. یکی از شبها یلبق در یکی از جایگاههای خانه نشست ودر غیبت قاهرآنهارابرون برد ومادر بزرگ‌را نیز باآنها برون برد که قاهر سخت او را شکنجه داده بود و مال از اوخواسته بود. همه را به خانه خویش برد و درخانهٔ حرم خویش جایی را خاص آنها کرد. مادر بزرگ‌درآنجا بمردکه وی را در کفنی نیکو کرد و در خیابان رصافه به‌گور کرد.

در این‌سال، ابوعثمان احمدبن‌ابراهیم حمادی از قضای مصر برکنار شد و عبدالله‌بن‌احمد، قضای‌آنجا را عهده‌کرد.

در ذی‌قعدهٔ این‌سال، خبرکشته شدن‌مقتدر به مصررسیدکه‌اوضاع آنجا آشفته شد وسپاهیان‌آشوب‌کردند وکسان بربازرگانان‌گماشتند ومال ازآنهامطالبه کردند. سپاهیان برضد تکین نیز بشوریدند ومال بیعت از اوخواستندکه بازرگانان مصر را فراهم‌آورد وبرای پرداخت بیعت ازآنها مالها به سلف‌گرفت به‌شرط‌آنکه

به خونخواهی مقتدر برخیزد.

در این سال ابوحفص‌عمربن‌حسن‌هاشمی سالار حج بود.

پایان